

تتها پیامبر

جلد دوم

فرزاد جاسمی

بهاران ۱۳۸۶

تنها پیامبر جلد دوم
فرزاد جاسمی
بهاران ۱۳۸۶

نیمه های شب از خواب بیدار شدم. پنجره باز بود! از جایم بلند شدم و خودم را به پشت پنجره رسانیدم. نسیمی خنک به چهره ام خورد. آسمان صاف صاف بود. مهتاب زیبایش را گشوده و با جلوه ای فریبنده و زیبا بر شاخسار درختان و ساختمانهای شهر می نابید! نفسی عمیق کشیدم. بدنم به مور مور افتاد! صدای مرغ شباهنگ از دور دست به گوش می رسید! به محوطه ی باز چمن کاری شده ی پشت ساختمان ها نگاه کردم. در زیر سایه ی درخت کاج کهنسالی، شبحی گنگ و نا مشخص توجه ام را به خود جلب کرد. با دقت بیشتری نگاه کردم. پیر مرد سیاه پوش بود. احساس ترس نمودم! مهره های پشتم لرزیدند! چشمانم را با پشت دستهایم مالیدم! می خواستم مطمئن شوم که خود اوست! به همان نقطه نگاه کردم. جز سایه ی کاج که بر روی چمن های خاکستری افتاده بود چیزی ندیدم. لبخندی زدم! از خودم لجم گرفتم! سرم را به طرفین حرکت دادم. شبح را دیدم. سد متر اینطرف تر ایستاده و به پنجره ی اتاقم زل زده بود! برایم دست تکان داد و محو شد! دچار توهم شده بودم. به سرعت پنجره را بستم! تنگ آب و لیوان روی میز و کنار تختخواب قرار داشت! خودم را به میز رسانیدم. نصف لیوانی آب نوشیدم. لباسهایم را کندم و سریع به رختخواب رفتم! پتو را رویم کشیدم! شبح پیر مرد جلوی چشمانم بود! سایه اش را در اطرافم حس می کردم! با عصبانیت بالش را روی سرم گذاشتم و صورتم را در تشک فرو بردم!

چهره پیرمرد لحظه ای از جلوی چشمم محو نمی شد. سئوالهای گوناگونی در فضای مجسمه ام می چرخیدند و خواب و راحت را از من می گرفتند! اسم مرا از کجا می دانست؟ چکاری با من داشت؟ از کجا آدرس و شماره تلفن مرا به دست آورده بود؟ چه اصراری داشت تا با من گفتگو کند؟ و غیره! تلاشی بیهوده و پیکاری عبث بین من و خواب در گرفته بود. از جایم بلند شدم. چشمانم را با پشت دست مالیدم. به ساعت نگاه کردم. تا طلوع صبح زمان زیادی مانده بود! خودم را به پشت پنجره رسانیدم. به

آرامی آنرا گشودم. نسیمی خنک به صورتم خورد. مه غلیظی اطراف ساختمان و فضای پیرامونش را احاطه کرده بود. پنجره را بستم. به کنار تخت برگشتم و روی لبه‌ی آن نشستم. سرم را میان دو دستم گرفتم و به فکر فرو رفتم!

- به نظر تو، خدا از حال و روزگار ما خبر داره یا نه؟ تا کی میخواد بشینه و این همه ظلم و جنایت مالاها و پاسدارای آدمکش شون رو تماشا کنه؟ صدای علی بود! چشمم را در سیاهی سلول می چرخانم. پوزخندی می زنم و چیزی نمی گویم.

- منو بگو که از کی سؤال می کنم! تو که خدا رو قبول نداری! مگه نه؟ با شوخی و خنده جواب می دهم:

- تفتیش عقاید ممنوع!

علی از هواداران سازمان مجاهدین خلق است! بعد از خرداد سال شصت و در سن چهارده سالگی در یک خانه‌ی تیمی دستگیر و زندانی شده است! پس از روزها و هفته‌ها شکنجه و آزار و اذیت به اعدام محکوم می شود. مدتها زیر اعدام به سر می برد! با یک درجه تخفیف از اعدام نجات می یابد! حبس ابد با اعدام تعلیقی! در زندان بیکار نمی نشیند! به هسته‌ی درون زندان می پیوندد! تعدادی سلاح وارد زندان می کنند! قصد خلع سلاح پاسداران و فرار از زندان رژیم را دارند! هسته از بیرون زندان لو می رود! او و دیگر بچه‌های گروه را مجدداً به سلولهای انفرادی بر می گردانند! همگی به تخت شلاق و شکنجه‌های طاقت فرسا سپرده و در نهایت به اعدام محکوم می شوند! در حال حاضر نیز سحرگاه اعدام را انتظار می کشیدند. علی ادامه می دهد:

- راستشو بخوای خودمم از مدتها پیش دچار شک و تردید شده ام. چطور میشه بر کار جهان نظارت کرد و از این همه ظلم و جنایت چشم پوشی نمود؟ چطوری میشه دم از عدالت و رحم و مروت و بشر دوستی و غیره زد و در مقابل آدمکشی‌های مثنی‌آخوند بیسواد و جنایتکار سکوت کرد؟ به چه گناهی ما را می کشند؟ خواندن یه روزنامه؟ پخش دوتا اعلامیه؟ دستی به سرش می کشم و با صدائی آرام می گویم:

- علی جان، قصد ندارم ذهنیت ترا نسبت به باورهایت سست نمایم! اما مجبورم بگویم که ما قربانیان نظام طبقاتی و خدای سرمایه هستیم! در طول تاریخ بشریت، میلیونها نفر انسان عدالت جو و آزادیخواه قربانی دیو سیرتی و بیرحمی این خدای خون آشام شده و می شوند! در حال حاضر کاری از

دست من و تو ساخته نیست! فقط باید امیدوار بود که تحمل شکنجه و آزار و اذیت و در نهایت اعدام از جانب ما باعث بیداری و رشد سطح آگاهی دیگران شود! در غیر اینصورت الفاتحه! با کمی دقت و مطالعه در می یابیم که نه تنها ناظری بر اعمال ما و بویژه جنایتکاران تاریخ وجود نداشته و ندارد بلکه مدعیان پیامبری و رسالت از سوی خداوند نیز وظیفه ای جز خدمتگزاری و بلند پایه نمودن ثروتمندان و چپاولگران تاریخ نداشته اند! رهایی از ظلمت و گمراهی! هدایت به راه راست! نجات از وسوسه های شیطان و غیره جز دام فریبی نبوده و نیستند! اگر نه، چرا می بایست پروردگار عالم فرمان قتل عام دگر اندیشان یا چپاول و غارت آنان تحت عنوان جزیه ستاندن را صادر نماید؟^۱

پاهایم را جمع کردم. زانویم را در بغل گرفتم و در ادامه گفتم:

- در یک نظام طبقاتی، همه قوانین و مقررات در خدمت صاحبان قدرت و بهره کشان جامعه است. خواه این قوانین زمینی و بشری باشند، خواه آسمانی و از عالم بالا! و از آنجا که نظام غارت و چپاول، جز سودآوری و انباشت ثروت و سرمایه چیزی نمی شناسد، خدای خدمت گذار آن نیز بی رحم و بی عاطفه است.^۲ چون به راحتی فرمان کشتار و قتل عام کسانی را صادر می کند که در برابر طبقه برتر و بهره کش قد علم می کنند و سر به

^۱ - چون بشهری نزدیک آئی تا با آن جنگ نمائی آنرا برای صلح ندا کن. و اگر ترا جواب صلح بدهد و دروازه ها را برای تو بگشاید آنگاه تمامی قومیکه در آن یافت شوند بتو جزیه دهند و ترا خدمت نمایند. و اگر با تو صلح نکرده با تو جنگ نمایند پس آنرا محاصره کن. و چون بیهوه خدایت آنرا بدست تو بسپارد جمیع ذکورانش را بدم شمشیر بکش. لیکن زنان و اطفال و بهایم و آنچه در شهر باشد یعنی تمامی غنایم را برای خود به تاراج ببر و غنایم دشمنان خود را که بیهوه خدایت بتو دهد بخور. بهمه ی شهرهائیکه از تو بسیار دوراند که از شهرهای این امته نباشد چنین رفتار نما. اما از شهرهای این امتهائیکه بیهوه خدایت ترا بملکیت می دهد هیچ ذی نفس را زنده مگذار. کتاب مقدس، سفر تثنیه، باب بیستم، آیه های ده تا شانزده.

^۲ - مومنان هرگز نباید پدران و برادران خویش را در صورتیکه کفر را بر ایمان اختیار می کنند به دوستی گزینند با هر که ایمان به خدا و روز رستخیز نیاورد و آنچه خدا و رسولش حرام فرموده حرام نمی دانند و به دین حق (دین اسلام) گرایش ندارد پیکار کنید از جمله گروهی که اهل کتابند تا آنگاه که در نهایت ذلت و خواری بدست خویش به مسلمانان جزیه دهند.

سوره توبه. قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای. چاپ اول، سال ۱۳۷۲.

طغیان می گذارند. بی جهت نیست که در طول تاریخ بشر، بردگان، رعایا و کارگران و روشنفکران و بشر دوستانی که از منافع اکثریت محروم و بی چیز جامعه دفاع کرده و می کنند محکوم به اعدام و شکنجه و تبعید بوده و هستند! از سوی کی؟ دولتمردان و خدایان ثروت! با فرمانی چه کسی؟ در مرحله نخست خدای آسمانی و بخشنده و مهربان^۱.

علی، ساکت و آرام نشسته و بدون کوچکترین واکنشی به حرفهایم گوش می داد. دلم می خواست حرفی بزند و اظهار نظری بکند. اما او چنین قصدی نداشت. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- در رابطه با اسلام ناب محمدی نیز، با چنین پدیده ای رو به رو هستیم! حکومت عدل علی و عدالتگستری محمد و خلفای راشدین و دیگران افسانه ای بیش نبوده و نیست! محمد پیش از آنکه تعهدی نسبت به ارشاد و رهائی محرومان و بی چیزان مکه و شبه جزیره عربستان داشته و قبایل بدبختی و نکبت و ادبارشان احساس مسئولیتی بنماید، در اندیشه ی برتری و سروری بخشیدن قوم عرب بود. قومی که در رأسش بزرگان و ثروتمندان عرب جای داشتند! بزرگانی که عظمت و جاه و جلالشان بر کرده های لخت و برهنه ی بردگان و زخمکشان عرب استوار بود^۲. در همان دوران نیز شما می توانستید در کفر خود بمانید، به شرطی که جزیه بدهید و سیبل الله، رسول الله و خلفای وی را با سکه های طلا و نقره و کالاهای بهادار و قابل مصرف چرب نمائید! درست همین وضعیتی که اکنون ساری و جاریست. در حال حاضر نیز، شما می توانید کلیه اتهامات وارده از قبیل یاغی و باغی و طاغی و اعلام جنگ علیه الله و حکومت وی را بخريد و پی کارتان بروید!

علی، پوز خندی زد و گفت:

^۱ - چون ماههای حرام (ذیقعدہ، ذیحجه، محرم و رجب) در گذشت پس مشرکین را هر جا ببینید بکشید و آنها را محاصره نمائید و از هر سو در کمین آنها باشید.

قرآن مجید، سوره توبه، آیه چهار، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ اول، سال ۱۳۷۲.

^۲ - از جمله دستورهای ابوبکر این بود که وقتی به جایی فرود آمدید اذان گویند و اقامه نماز گویند، اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه نماز گفتند از آنها دست بردارید و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید و به طرق دیگر نابود کنید، و اگر دعوت اسلام را پذیرفتند، از آنها پرسش کنید، اگر زکات را قبول دارند از آنها بپذیرید، اگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید.

تاریخ طبری. ترجمه ابوالقاسم پاینده، جلد چهارم، چاپ پنجم، نشر اساطیر، سال ۱۳۷۵. صفحه های ۱۴۰۷ و ۱۴۰۸.

- من که مشرک و کافر نیستم!
- چه فرقی می کند؟ در صدر اسلام نیز چنین بوده است! شما می توانستید در کفر و شرک خود بمانید. به شرطی که جزیه بدهید. از طرف دیگر می توانستید مسلمان بشوید و به جرگه ی برادران مسلمان و امت رسول الله در آئید. منتها به این شرط که زکات بدهید^۱! در غیر این صورت سر و کارتان با شمشیر های آخته ی پروردگار می افتاد. لمین ها، چاقو کشان، پا اندازان و جنایتکارانی که بنا به موقعیت و در دفاع از منافع آزمندانه ی خود و دارندگان ثروت، اطراف رسول الله و خلفای الله بر روی زمین را گرفته بودند^۲ تا با شمشیر آخته و خونچکان گردنها را بزنند و شرف و ناموس انسانها تجاوز کنند. کاری که همینک توسط پاسداران انقلاب اسلامی و سربازان امام زمان صورت می گیرد!
نفس عمیقی کشیدم. پاهایم را در عرض یک و شصت و پنج سانتی متری سلول دراز کردم و گفتم:

- می بینی که اوضاع امروز، چندان تفاوتی با دوران صدر اسلام و حکومت رسول الله و خلفای راشدین ندارد! این در قاموس طبیعت است که پدیده های کهنه و واپسگرا در مبارزه ی دائمی و مستمر با پدیده ی نو و بالنده بسر برند و تمام نیرو و انرژی خود را بکار برند تا آنرا از بین ببرند! یکی از دلایل عمده ی کندی حرکت تکامل طبیعی و جامعه در همین مهم نهفته است! چرا که همه ی نطفه های نو به ثمر نمی رسند! یا پیش رسیدن به دوران بالندگی از میان میروند! نو می بایست خیلی قدرتمند و توانا باشد تا بتواند پوزه کهنه را به خاک بمالد و از میدان بدرش کند!

^۱ - ماجرا چنان بود که مالک بن نوبره از پرداخت زکات به خلیفه اول امتناع کرد. خلیفه نیز فرماندهی مغرور که دارای خصلت خشک و ریشه دار دوران جاهلیت بود و پس از فتح مکه به اسلام گرویده و اینک به مثابه شمشیر آخته در دست حکومت عمل می کرد، به سوی او روانه نمود. این فرمانده خالد بن ولید نام داشت. او مالک را کشت و به عرض و ناموس وی تجاوز کرد تا دیگر قبائل هم که در اندیشه ی شورش بر حکومت تازه بودند، از سر نوشت وی عبرت آموزند.
آیت الله سید تقی مدرسی. هدایتگران راه نور. زندیگنامه چهارده معصوم. جلد اول، صفحه ی ۱۱۹.

^۲ - آنگاه پیغمبر گفت: « خدایا خالد یکی از شمشیرهای تو است و تو یاری او می کنی.» و از آن روز خالد را شمشیر خدا نامیدند.
تاریخ طبری. ترجمه ابوالقاسم پاینده، جلد سوم، چاپ پنجم، نشر اساطیر، سال ۱۳۷۵. صفحه ی ۱۱۷۱.

به چهره اش لبخندی زدم و در ادامه گفتم:

- اصلاً میدانی؟ هر نوی نیز پاینده و جاودانی نیست! او از همان آغاز عامل تباه کننده و تجزیه نماینده را در بطن خود دارد! عاملی که به مرور زمان آنرا کهنه و به جریانی محافظه کار، دگم و غیر قابل تحمل مبدل می نماید! منظورم اینه که روند کهنه شدن و گندیگی نو از لحظه ی تولدش آغاز می شود! این گندیگی، بنا به تاثیر عوامل بیرونی و نطفه های در حال رشد درونی، کند می شود یا شتاب می گیرد. در رابطه با دین و مذهب نیز چنین وضعیتی وجود دارد! منتها چون هدفی جز تحقق جامعه و یاری رساند به نیروهای استثمارگر و بهره کش نداشته و ندارد، همیشه در کنار نیروهای واپسگرا و ارتجاعی قرار می گیرد! ضمن اینکه به ترمیم و وفق دادن خود با زمان و مکان اقدام می نماید و خود را به هزاران رنگ در می آورد! فکرش را بکن! همه گناهان کبیره و صغیر، تمام تبهکاریها و جنایت ممکن قابل خرید و بخشش هستند! علمای دین و رهبران مذهبی به جای خدا تصمیم می گیرند و دست به هر جنایتی می زنند! بدون آنکه از طرف قانون و مقررات اجتماعی مورد بازخواست و مؤاخذه قرار گیرند! حکم صادر می کنند، فتوا می دهند، آنهم در ازاء دریافت پول و رشوه! نامی هم برایش می تراشند و به قول معروف یک کلاه شرعی سرش می گذارند! کدام هدایتگر، آموزگار و ناجی را می شناسی که از پیروانش بخواهد تا در ازای پرداخت پول و کالا، در جهل و گمراهی خود بمانند؟ کدام عدالتخواهی، از مردم می خواهد تا در ازاء پرداخت سیم و زر در بی عدالتی بمانند؟ به استمرار و حیات نظام سلطه یاری رسانند و با نثار جان و مال و ناموس خود زمینه ی بهره کشی انسان از انسان و چپاول و غارت زالوهای جامعه را فراهم نمایند؟ آیا افیونی بدتر و مهلک تر از افسانه ها، روایت ها و قصه های دروغین و خالی از محتوایی که به نام دین و آئین و شریعت به خورد مردم بینوا می دهند، سراغ داری؟ زندان فرصت خوبیست برای اندیشیدن! برای سبک و سنگین کردن باورها و اندیشه ها! کمی فکر کن و ببین که چه تفاوتی بین فرمان ها و قوانین و مقررات پروردگار آسمانی و خواسته های سردمداران کشورهای پیشرفته صنعتی و غارتگران بین المللی و ارتجاع منطقه وجود دارد! آیا استعمار کهن و شرکت هند شرقی، از ملتهای در بند جهان به طور اعم و ملت هند به طور اخص انتظاری جز این داشتند؟ آیا فرانسوی ها توصیه هائی جز این برای مردم افریقا داشته و دارند؟ آیا قتل عام سرخپوستان امریکای مرکزی و

توده های زحمت امریکای لاتین به دست انگلیسی ها و اسپانیایی ها آنهم با نام مسیح و مسیحیت صورت نگرفته است؟ آیا ترکان عثمانی با چنین اهداف شوم و ضد بشری ای مردم شمال افریقا و شبه جزیره ی بالکان را به چهار میخ نمی کشیدند و در زیر آفتاب سوزند و کشنده یا در حقیقت در کام مرگ رها نمی کردند؟ آیا امریکای جنایتکار از مردم شرق آسیا، امریکای لاتین، اروپا و افریقای سیاه انتظاری جز این دارد؟ آیا جمهوری اسلامی همین انتظار را از من و تو ندارد؟ اگر چشم بر روی واقعیت ها بیندیم، از کنار غارت و چپاول و ادبار کارگران و زحمتکشان جامعه بگذریم، با مشاهده ی فساد روز افزون، بیکاری توده ها، فقر و فحشای دامنگستر و اکنشی نشان ندهیم، باز هم سرنوشتی جز زندان و بند و شکنجه نخواهیم داشت؟ آره علی آقا! می بینی که خانه از پای بست ویران است! خداوند، به همان اندازه خود را صاحب و مالک زمین و حاکم بر سرنوشت ملتها می داند که دولت ایالات متحده امریکا و اروپای صنعتی و پیشرفته! منافع حیاتی و استراتژیک آنها در آبهای خلیج فارس، سرتا سر آسیا، افریقا و امریکای لاتین نهفته است! انرژی کارخانجات صنعتی، مواد خام مجانی، نیروی کار ارزان و بازار مصرف سلاحها و بنجل های تولیدیشان در این مناطق قرار دارد! با کمی دقت در می یابی که همه ی آنها نیز پیروان پیامبران الهی هستند! خمس و زکات می دهند! کلیساها، مساجد و کنشست ها بر پای می دارند و در مراسم مذهبی ای که به منظور خشنودی و رضایت خداوندگار عالم بر پای می دارند شرکت می جویند! رسولان و پیامبران الهی شان نیز به همان اندازه در برابر فرمان ها و دستورهای خدا آسمانی و خالق جهان پای بند و سر سپرده اند که محمد رضا شاه پهلوی ها، خامنه ای ها، شیوخ مرتجع عربستان سعودی و کویت و امارات، ارتجاع منطقه و دیگر حاکمان سر سپرده و ضد مردمی به دستورها و فرمانهای کاخ سفید و اشنگتن و کاخ ورسای فرانسه^۱ و دیگر کاخهای ستم پای بندند! فراموش نکن که توده های محروم و بی چیز منطقه و جهان به همان اندازه از سیاست های دیکته ی شده ی بانک جهانی، صندوق بین المللی پول و سردمداران کشورهای غارت گر بین المللی در رنج و عذابند

^۱ - و چون پهوه خدایت ایشانرا بدست تو تسلیم نماید و تو ایشانرا مغلوب سازی آنگاه ایشان را بالکل هلاک کن و با ایشان عهد میند و بر ایشان ترحم منما. و با ایشان مصاهرت منما دختر خود را بیسر ایشان مده و دختر ایشان را برای پسر خود مگیر. کتاب مقدس، سفر تثئیه، باب هفتم، آیه های دوم و سوم.

که از فرامین و مقررات خدای آسمانی و واسطه های جنایتکار و عوامفریبش! پی بردن و آشنائی با این مسائل نیز کار شاق و توانفرسائی نیست! با کمی تعمق و دقت در متون کتابهای آسمانی، بویژه تورات و قرآن نه تنها به این نکته بلکه به مسائل دیگری نیز پی خواهیم برد! از جمله اینکه، کتابهای قرآن و تورات جز مجموعه ای از داستان های خرافی و کم کیفیت نیستند! زیرا از لطفت و زیبایی داستان نویسی نیز بر خوردار نیستند! به طوریکه نه تنها کوچکترین شباهتی به آثار بزرگ ادبی جهان ندارند، بلکه در حد داستانها کودکان و آثار نویسندگان مبتدی و تازه کار نیز نیستند! مثنی خرافات و داستانهای دروغین که در قالب کلمات و جملاتی خشن و ناموزون گرد آمده اند. و این نشان دهنده ی آنست که نویسنده یا نویسندگان کتابها علاوه بر سطح پائین سواد و دانش، هدف داستان نویسی و خلق قصه و روایت نیز نداشته اند! بلکه با هدف تحمیق، استعمار و هموار نمودن راه استثمار و بهره کشی دست به قلم برده و دروغ هائی را سر هم بندی نموده اند. مقداری وعده های سکسی و شهوانی با برداشتی مردانه نیز چاشنی آن کرده اند تا خلق را آن بیشتر بفریبند! تلاشی بسیار بکار برده شده تا با ترساندن مردم و به وحشت انداختن آنان و اجرای مجازاتهای کاملاً ضد بشری و سد در سد حیوانی و سبعانه که گویا خواست پروردگارست آنان را به اطاعت محض و فرمانبرداری کورکورانه وادار کنند. به حدی که به فکر بررسی و کنکاش در باره این پايوه سرائی ها و شک و گمان در باره ی آنها نیز نیفتند و چون دیگر آثار و نوشته های موجود به نقدشان نکشند. ترس و وحشت از آتش دوزخ، مار غاشیبه و پلی به نام صراط که از موازکتر، از آتش سوزنده تر و از شمشیر برنده تر است به همراه روز هفت هزار سال رستاخیز زمینه ای فراهم نموده تا توده ی بیسواد عوام و زحمتکشان جامعه نه تنها این اباطیل را باور کنند بلکه بدون تفکر و اندیشه نسبت به داستان عشقی مسخره و ناموزون یوسف و زلیخا، همجنس بازی و هم جنسگرانی قوم لوط و حامله شدن دختران لوط توسط پدرشان نیز تعصب خشک و کورکورانه نشان دهند!

- روشنفکرا و تحصیل کرده های جامعه چی؟ چرا اونا به نقد و بررسی این داستانهای خرافی نیفتاده و گامی در جهت روشن نمودن اذهان مردم بر نداشته اند؟ یا بر نمی دارند؟

- روشنفکران و تحصیل کرده های جامعه را به طور کلی می توان به دو دسته تقسیم کرد. دسته ی اول آنهائی هستند که نظام موجود را قبول دارند

و در خدمت آنند. پر واضح است که چنین روشنفکرانی نه تنها به تبلیغ و ترویج این خرافات و اوهام می پردازند، بلکه با خلق داستانهای جدید و سر هم بندی اباطیل و اراجیف جدید به استمرار و پایداری آن نیز دامن می زنند! می ماند دسته ی دوم. یعنی روشنفکران و تحصیل کرده های مخالف نظام. آنان نیز دو گروه اند! گروه اول، مخالف نظام موجودند. نسبت به سیاست های آن و شیوه ی چپاول و غارتش اعتراض دارند. در حالیکه در ضدید و دشمنی با نظام سلطه قرار ندارند! بنا بر این چون گذشتگان و فرمانروایان فعلی خواهان عقب ماندگی، بیسوادی و ناآگاهی توده ها هستند و در همان راستا گام بر می دارند! آنان ایدئولوژی مذهبی و آئینی مردم را زیر علامت سؤال و پرسش نمی برند. بلکه تفسیر و برداشت دیگری را به میان می کشند و مدعی می شوند که حاکمان فعلی از دستورهای دین مبین تخطی و روی گردانی نموده اند! اما دسته ی آخر! یعنی روشنفکران و تحصیل کرده هائی که ما را به دنبال خودشان می کشانند و در نهایت تحویل کشتارگاهها و زندان ها می دهند! آنان نیز احترام به باورهای مذهبی مردم و مرام و عقیده ی توده ها را بهانه قرار می دهند و شانه از زیر بار مسئولیتی که بر عهده دارند خالی می نمایند! در حالیکه به عقیده ی من کار اساسی و پایه ای، باید از یورش به باور مردم و رهانیدن دست و پا و مغز آنان از چنبره ی تو در تو و هزار لای همین اوهام و خرافات هستی بر باد ده شروع شود! کاری که در سایر نقاط جهان و به ویژه در اروپای در حال گذار از فئودالیسم به سرمایه داری و صنعتی شدن صورت گرفت! باید دست بکار شد و برای یکبار هم که شده حقیقت را به صورت عربان در معرض دید توده های مردم گذاشت! باید دو روی سکه ی سلطه و ابزار و وسائل سرکوب و چپاولش را به مردم نشان داد. باید تناقض ها، نازیبائی ها و اشتباه های فاحش کتابهای آسمانی و هدف از نوشتن آنها را بی پرده بیان کرد و در معرض قضاوت خلق گذاشت!

طلوع صبح نزدیک است. احساس سرما می کنم. پتو را بر می دارم و بر روی شانه می اندازم. به پنجره نگاه می کنم. پرده ای از مه غلیظ پشت شیشه هایش را پوشانده است. پتو را به کناری می اندازم. از جایم بلند می شوم و خودم را به پشت پنجره می رسانم. هیچ چیزی دیده نمی شود! به مغزم فشار می آورم. مه صبحگاهی احاطه ام نموده است! دوست دارم قیافه ی علی را به خاطر بیاورم. اما چیزی به خاطر نمی آید! صدای چرخیدن کلید در قفل به گوش می رسد! خودم را به دیوار سرد سلول می

چسبانم. درب سلول باز می شود! وقت توالت رفتن ظهراست! علی با سر به من اشاره می کند که اول تو برو! چهره اش را مات می بینم! سر پائی را می پوشم و وارد راهرو می شوم. فاصله ی بین سلول و توالت را که در انتهای راهرو قرار دارد به سرعت طی می کنم! زیر پوشهای خون آلود خورشید در درون تشت پلاستیکی قرار دارد. در حال قضای حاجت، آنها را چنگ می زنم و آب تشت را عوض می کنم! از جایم بلند می شوم! دست و رویم را می شویم و پشت آئینه را نگاه می کنم! آنچه را می جویم بدون مشکل می یابم. خورشید طلب وایتکس نموده است! گال و شپش در زندان بیداد می کند! اما خورشید وایتکس را برای ضد عفونی کردن زیر پوش هایش می خواهد! او از من خواسته تا در اولین شیشه ی وایتکس را پشت آئینه ی بزرگ توالت بگذارم. یادداشت روی کاغذ سیگار را در دهان می گذارم. آنرا می جوم و به آرامی قورتش می دهم! صدای اعتراض پاسدار نگهبان راهرو بلند می شود! دستی به صورتم می کشم و با سرعت به سلولم بر می گردم.

خورشید هم پرونده و هم سرنوشت علیست! او فرماندهی هسته ی درون زندان را به عهده داشته است! قبلا طلبه ی حوزه ی علمیه ی قم بوده! اما با مشاهده ی کثافتکاری و کارهای ضد بشری ملاها فراری و به سازمان مجاهدین خلق پیوسته است! فعلا در همسایگی ما و در سلول انفرادی بغلی زندگی می کند! با وجود اینکه زخمهای روی پشت و شانه اش چرک کرده و متعفن شده اند، باز هم هر شب او را شلاق می زنند و آزار و اذیتش می کنند! تا غروب آفتاب صبر می کنم! به شوخی ها و جک های علی توجهی ندارم!

نوبت رفتن توالت شامگاهی فرا می رسد! این بار نوبت علیست که قبل از من به توالت برود! در این فرصت، شیشه پلاستیکی سفید وایتکس را در جیب شلوار کردی گشادم و پر چینم قرار می دهم. سرپائی را می پوشم و پشت در به انتظار می ایستم! به محض رسیدن به توالت، شیشه ی وایتکس را پشت آئینه می گذارم! دست و رویم را می شویم و بیرون می آیم. نوبت بعدی از آن خورشید است!

نیمه های شب وضعیت راهرو به هم می ریزد! در راهرو به طور مرتب باز و بسته می شود! صدای پوتین های گزمه ها در فضای آن می پیچد! اتفاق غیر مترقبه و تازه ای نیست! هر از چندگاهی و به فاصله ی یکی دو شب این برنامه تکرار می شود! عده ای دستگیر و به زندان آورده

می شوند! سلولها به طور مرتب پر و خالی می گردند! جوخه های اعدام سرگرم کار خویشند! هر صبحگاه تعدادی به خاک و خون می غلطند تا دین خود را نسبت به وطن و آرمان هایشان ادا نمایند! ملایان جنایتکار که سرمست از باده ی پیروزی و فتح اریکه ی قدرتند، دست به کشتار زده اند تا راه و پایه های حکومت ننگینشان هموار و مستحکم نمایند. محافل بین المللی و سازمانهای حقوق بشر خفه خون گرفته و امواج خون را نظاره می کنند! پشت در به فال گوش می ایستم! اما چیزی دستگیرم نمی شود! صدای پیچ پیچی نیز به گوش نمی رسد! علی وحشت زده و هراسان در کنارم ایستاده است! دستانش را دور بازویم حلقه می زند و محکم در بغلش می فشارد! دستی به سرش می کشم و از وی می خواهم تا آرامشش را حفظ کند! یورش و ازدحام امشب، با همه ی شب ها تفاوت دارد! جز یک بار کلید در قفلی نمی چرخد و بغیر از سلول خورشید، در سلول دیگری باز و بسته نمی شود! یورش شبانه ای در کار نبوده و دستگیری گسترده ای صورت نگرفته است! هراس و وحشت شبانگاهی حکومتیان از ناحیه دیگریست!

چند روزی می گذرد! موقع هواخوری ده دقیقه ای روزانه از زبان یکی از بچه های توابع می شنوم که خورشید با خوردن یک شیشه ی وایتکس به زندگانی خودش پایان داده است! علی با شنیدن خبر خوشحال و غمگین می شود. اشک در چشمانش حلقه می زند و در حالیکه لبخندی تلخ بر لبان دارد با صدائی گرفته و بغض آلود می گوید:

- انتظارش را داشتم! خورشید با کشتن خودش همه سرخ ها و اطلاعات مربوط به هسته ی درون زندان را از بین برد!

روی تخت دراز می کشم! خودم را در پتو می پیچم و سرم را در بالش فرو می برم! بیهوده است. خواب به چشمانم راه نمی یابد! کم کم بی حوصله و عصبی می شوم. از جایم بلند می شوم و روی لبه تخت می نشینم. سعی می کنم قیافه ی علی را به خاطر بیاورم. جز فضائی مه آلود و خاکستری رنگ چیزی نمی بینم! به مغزم فشار می آورم. چهره ی مادرم در نظرم مجسم می شود! پشت دو ردیف فنس نشسته و پاهایش را بر روی زمین دراز کرده است. به چشمانم زل می زند و با صدائی آرام و آهسته می پرسد:

- علی چطورست؟ مواظبش باش!

صدای اعتراض پاسداری که صورتش را با چفیه ی عربی پوشانده و در فاصله بین دو ردیف فنس قدم می زند بلند می شود. مادر اخم می کند. تقی گنده بر روی زمین می اندازد و با لحنی تند می گوید:

- خانه ی ظلم بسوزد! حق ندارم حال پسر کوچکم را ببرسم؟ من او را با شیر خودم بزرگ کرده ام. زیر همین پستونام! پاره ی تنم نیست، ولی با ذره ذره های وجودم بزرگ شده و پا گرفته! حق ندارم حالش را ببرسم؟ آهی سرد می کشد. سرش را به طرف آسمان بلند می کند و دردمندانه می گوید:

- کریمی و رحم و مروتت را شکر! می بینی و می شنفی؟ خوش به حال مادرش که سر زار رفت و جگر گوشه اش را پشت میله های زندان ستم ندید! میله های زندانی که به اسم تو و برای رضایت تو بر پا کرده اند. به آرامی پلکهایم را می بندم. چهره مادرم یواش یواش محو می شود. مجددا فضای مه گرفته و خاکستری بیرون در ذهنم جان می گیرد! دمر و می خوابم. بالش را روی سرم می گذارم و پلکهایم را به هم می فشارم. ماه هاست که زیر اعدام و در درون تاریکی و نموری سلولهای انفرادی روزگار می گذرانم. دو بار اعدام ساختگی شده ام. هر دو بار پس از شلیک چند تیر، فریادی بر خاسته که:

- دست نگهدارید! از دادستانی خبر دادند که اعدامش نکنیم!

اسدالله لاجوردی، پیشرفت و عظمت اسلام و شرط پیروزی انقلاب اسلامی را در نابودی و به درک فرستادن امثال من می بیند! مرتبا با تلاوت آیه ای از قرآن و به میان کشیدن پای خدا و رسول و ائمه یاد آوری می کند که همه ی مخالفین و منتقدین حکومت جهل و جنایت، اعم از مارکسیست و مسلمان و غیره مهدور الدم هستند و فرمان قتل و کشتارشان از جانب پروردگار و امام زمان امضاء شده است! وی تا آن حد خودش را پیرو خدا و طرفدار حقیقت می داند که هیچ سخن حقی را بر نمی تابد و تاب تحمل هیچ حقیقتی را ندارد! در آخرین دیدار، یعنی زمانی که از رو به رو کردن با یکی از زندانیان نتیجه ای نمی گیرد و به مراد و مقصودش نمی رسد، چنان به صورتی سیلی می زند که برای همیشه گوش سمت چپم را از کار می اندازد! سپس چون بوزینه ای شکست خورده فریاد بر می دارد که:

- این کتافتو ببرید و کار خودتونو بکنید!

حاج داود رحمانی، آهنگر بیسواد محله دولابی، در رقابت با لاجوردی و به خاطر نزدیکی بیشتر با پروردگار آسمانی، تابوت های مرگ را طرح

ریزی و راه اندازی می کند! و علی اصغر تشکری با این ادعا که کشتن زندانیان در زیر شلاق ثواب هفت حج اکبر را در بر دارد، شبانه در زیر زمین های دادستانی حاضر و زندانیان را به شلاق می بندد! این جنایتکار بالفطره، در حالیکه زندانی بیهوش شده و از حال رفته نیز دست از سرش بر نمی دارد و تا زمانی که پایداری پا در میانی نکرده و شلاق را از دستش نگرفته ضربه های مرگ آورش را فرو می آورد!

نکته قابل توجه آنست که هیچکدام از این جانوران خون آشام و دمنش که با توسل به خدا و آیات قرآن دست به جنایت می زنند و به راحتی جان می ستانند، ارزشی برای قرآن و گرفتار خدایشان قائل نبوده و نیستند! بارها شنیدیم که در مقابل اعتراض و سوگندهای زندانی مسلمان که پای خدا و رسول را به میان می کشید و قصد داشت تا توجه ی آنان را متوجه ی پروردگار نماید، فریادشان بلند می شد که:

- خدا کیه؟ قرآن کیلویی چنده؟ پای اونا رو به میون نکش! بی فایده اس! هیچ کاری از دستشون ساخته نیس! فهمیدی؟ اینو تو اون مغز گندیده ت فرو کن!

از جایم بلند می شوم. دردی جانکاه همه ی بدنم را فرا می گیرد. انگار همین چند دقیقه پیش از اتاق بازجویی و شلاق بیرون آمده ام. چشمانم را با پشت دستهایم می مالم. دور و برم را نگاه می کنم. شانه هایم را به سرعت تکان می دهم. نه! فرسنگها با ایران، سرزمین وحشت و ترس، کشتار و تبهکاری، جهل و جنایت فاصله دارم. ماهها و سالها از آن روزها و شب های وحشت و ترس گذشته است! لبخندی تلخ بر لبانم نقش می بندد.

خودم را پاکشان و تلو تلو خوران به پشت پنجره می رسانم. بر غلظت مه افزوده شده و محوطه ی بیرون را در پشت پرده ی حریرگونش مخفی نموده است! دهن دره ای می کنم. بی حال و خموده به جانب تخت بر می گردم و روی لبه اش می نشینم! پلک هایم را روی هم می گذارم و چشمانم را می بندم. قیافه ی پیر مرد در برابرم مجسم می شود! چشمانم را باز می کنم. سرم را تکان می دهم و سرتاسر اتاق را از نظر می گذرانم. سرم را میان دو دستم می گیرم و با حرص فشارش می دهم.

- چه رابطه ای بین پیر مرد و خاطرات زندان وجود دارد؟

سالها بود که از مرور و یادآوری آن دوران شوم طفره رفته و فرار کرده بودم. از بازگشت خیالی و مجازی به آن وحشتکده نیز می ترسیدم. عرق سرد بر پیشانیم می نشست. مهره های پشتم می لرزیدند و مرگ را در یک

قدمی خودم حس می کردم. بر خلاف عده ای که خاطرات دوران زندانشان را با شاخ و برگهای افزوده بر آن، وسیله ای قرار داده بودند تا خود را مطرح کنند و به نان و آوازه ای برسند! از بند رسته گانی که بلا استثناء جزو نیروهای مقاوم و سر موضع زندان بوده اند! تا آخرین لحظه با سر سختی در برابر دژخیمان مقاومت و ایستادگی کرده و در نهایت آزاد شده و به آغوش اجتماع بر گشته اند! با گوش دادن و شنیدن داستانهای مقاومت و خاطرات این گروه، به این نتیجه می رسیدی که هزاران قربانی جنایت هولناک رژیم و نسل کشی دستگاه خلیفه گری شیعه در سال هزار و سی صد و شصت و هفت، همگی تواب و بریده و در هم شکسته بوده اند و به سزای ناپایداری و عدم استقامت بر دار مجازات آویخته شده اند! و اگر مقاومت می کردند و تن به ذلت نمی دادند، چون بازگو کنندگان خاطرات زنده می ماندند و بازماندگانشان به جای سرگردانی و حیرانی در گورستان خاوران و لعنت آبادهای گوشه و کنار کشور، آنان را در کنار خود داشتند و چه بسا ماهانه سوغاتی های لوکس و مبلغی دلار و یورو و کرون و غیره نیز از آن تعدادی که خود را به خارج از کشور و بهشت سرمایه داری رسانده بودند دریافت می کردند! برای مثال: یکی از بازماندگان کشتار سال شصت و هفت در یک برنامه ی تلویزیونی متعلق به سلطنت طلبان شاه الهی ادعائی به این مضمون می کرد:

- از مدتها قبل شایعه کرده بودند که هیئتی به منظور بررسی پرونده های زندانیان و عفو آنان تعیین شده است! یک روز ناصرائی، رئیس زندان گوهردشت مرا به اتاقی برد! در دو طرف راهروی منتهی به اتاق تعداد زیادی از زندانیان با چشم بند نشسته بودند! در همان لحظه ی ورود آخوند رازینی و اشراقی را شناختم. البته تعداد دیگری هم بودند. ولی من آن دو را شناختم! رازینی از من پرسید که اسلام را قبول دارم و نماز می خوانم؟ جواب دادم، اینها تفتیش عقاید است و من جواب نمی دهم! اما در برابر تکرار سئوالش جواب منفی دادم! اشراقی گفت: پسر جان پدر و مادرت چطور؟ تو در یک خانواده ی مسلمان به دنیا آمده ای! بچه مسلمان هستی! مگر می شود نماز نخوانی؟ در جواب گفتم که پدرم هم نماز نمی خوانده است! رازینی به ناصرین گفت که ببرش! بلند شدم و به طرف در رفتم. دستگیره ی در را که گرفتم صدای اشراقی بلند شد که: صبر کنید! این پسر حتما نماز می خواند! من سکوت کردم و جوابی ندادم! وقتی وارد راهرو شدیم، ناصرائی مرا به طرف چپ راهرو برد و گفت بنشین! هنوز درست

و حسابی ننشسته بودم که مرا بلند کرد و در صف طرف راست راهرو نشاند!

به راستی چرا؟ بازگو کنندگان خاطرات، چه هدفی را دنبال می کنند و ایفاگر چه نقشی هستند؟ دفاع از حیثیت و آبروی جان باختگان؟ طرح مظلومیت آنان و ایجاد تنفر و مقاومت در سایر ایرانیان؟ یا بر عکس؟ فدا کردن و لجن مال نمودن بیگناهان و در خون خفتگان، آنهم با هدف جمع و جور کردن و دفاع از آبرو و حیثیت دروغین و ساختگی خود؟ یا ...!

خواب، سرزمین پر تشویش و نگرانی چشمانم را ترک گفته بود. به جای خواب و آرامش شبانگاهی، کابوس ها و یاد آوری خاطرات تلخ و جهنمی زندان فضای جمجمه ام را پر کرده بود! در میان همه ی خاطرات و سرگذشت های زندان، لحظه ها و دقایقی بود که به هیچ عنوان نمی شد آنها را به تصویر کشید و چون خطوطی سیاه بر روی سفیدشان آورد. زنده کردن و جان بخشیدن دوباره ی آنان از عهده چیره دست ترین و مسلط ترین نویسندگان، مجرب ترین و کارآزموده ترین فیلم سازان، کار کشته ترین سخن وران و نقاشانی چون لئوناردو داوینچی و دیگران خارج بود!

در بیغوله های تنگ و تاریک و کشتارگاه هائی که به نام الله و با هدف پاسداری از آئین محمدی و کرامت قرآن و ائمه بر پای شده بود، صحبت از خدا و یادآوری دستورات و فرامین قرآن، بهائی کمتر و ناچیزتر از کشک و حرف مفت داشت! تا جائی که پوز خند پاسداران معبد سرمایه و گزمه های رژیم جهل و جنایت را در پی داشت!

قیافه ی پیر مرد با جثه کوچکش جلوی چشمانم جان گرفت! صدای آرام و پر صلابتش که می گفت:

- تو باید به حرفهای من گوش بدهی! مطمئنم که از این رفتار سهل انگارانه و غیر مسئولانه ات پشیمان خواهی شد!

در گوشم پیچید. از جایم بر خاستم. دستی به موهایم کشیدم و روی لبه ی تخت نشستم. با بی حوصلگی نگاهی به صفحه ساعت انداختم. تا صبح چیزی نمانده بود. لبخندی رضایتمندانه بر لبانم نقش بست.

به مجرد طلوع سپیده دم از جای بر خاستم. رخواستم در هم ریخته را مرتب کردم. جلوی آئینه ایستادم و صورتم را ورنه‌انداز نمودم. زیر چشم‌هایم کمی ورم کرده بود. سرم را تکان دادم و لبخندی زدم. چرا؟ دلیلی برایش نداشتم. حس کنجکاویم تحریک شده بود. به من نهیب می‌زد تا پیر مرد را ببینم و پای صحبتش بنشینم! لباسم را پوشیدم. درب اتاق را پشت سرم بستم و گربه وار از پله‌ها پائین رفتم. جلوی درب دستشوئی ایستادم. چراغ آشپزخانه روشن بود. حتما پیرزن فراموش کرده بود آنرا خاموش کند. سر و صورتی صفا دادم و از دستشوئی بیرون آمدم.

- تو هم دیشب نخوابیدی، نه؟

صدای پیرزن بود. خودم را به در آشپزخانه رساندم. در چهارچوب در ایستادم و سلام و صبح بخیری گفتم. پیرزن جوابم را داد. لبخند زنان گفت:

- شب وحسناکی بود! مگر نه؟

میز صبحانه آماده بود. بوی مطبوع چای در فضای آشپزخانه پیچیده و اشتهایم را تحریک می‌کرد. بر روی صندلی نشستم. پیرزن لیوانی چای جلویم گذاشت. تشکری کردم و لبخند زنان پرسیدم:

- شما هم دیشب گرفتار بیخوابی شده بودید؟

- آره. هر کاری کردم خوابم نبرد! چند بار صدای بلند شدن و راه رفتن را شنیدم. شب لعنتی!

- ما ایرانی‌ها معتقدیم که سنگینی شب و بیخوابی افراد به این دلیل است که مرده‌ای بر خاک مانده و دفن نشده است.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- یعنی چه؟ چه ربطی به مرده دارد؟

- آها، بر اساس فرهنگ و سنن ما، اگر فردی در طول روز بمیرد، تا قبل از غروب آفتاب باید به خاک سپرده شود. و چنانچه شب هنگام برود

حیات بگوید، همان شبانه به خاکش می سپارند. حال اگر تعلی صورت گیرد و مرده بر روی خاک بماند، زندگان و افرادی که در همسایگی وی قرار دارند دچار بیخوابی و اعصاب خردی شبانه می شوند!

پیرزن متحیرانه نگاه کرد. سرش را تکان داد و گفت:

- به حق حرفهای نشنیده! امکان ندارد. اجازه ی کفن و دفن، گواهی پزشکی، تدارک تابوت و گل و غیره کلی زمان می برد! نه! شوخی می کنی!

لقمه ای نان و پنیر در دهانم گذاشتم. قلبی جای بدرقه راهش نمودم و خیلی جدی و محکم جواب دادم:

- کاملاً جدی می گویم. اما این باور و عقیده مربوط به گذشته است. یعنی دوران و زمانهایی که به خاک سپردن و کفن و دفن افراد این همه دنگ و فنگ و برو و بیا نداشت! در هر محله و آبادی گورستانی وجود داشت. قبری خرید و فروش نمی شد. اجازه گرفتن و غیره هم در کار نبود.

- حالا چی؟

- حالا؟ مثل همه جای دنیا است!

- پس مردم؟ اونا چکار می کنند؟ بیخوابی به سرشان می زند و تا صبح از این دنده به آن دنده می غلظند؟

خنده کنان جواب دادم:

- تقریباً. فکر می کنید مصرف روز افزون قرص های آرام بخش، اعصاب و غیره به خاطر چیست؟

پیرزن رو بروی نشست و با حالتی قهر آلود و ناراضی گفت:

- سر بسرم می گذاری؟ اصلاً توقع نداشتم!

لبخندی زدم و در جوابش گفتم:

- سگ کی باشم؟ به جان عزیز خودت قسم که عین حقیقت را گفتم. عقیده و باور مردم است. چکارش می شود کرد؟ حق داری باور نکنی و چنین تصور نمائی که سر بسرت می گذارم. اما عین واقعیت است! یک عقیده ی دیگر که بیشتر در میان مردمان جنوب و ساحل نشینان کرانه های خلیج فارس رواج دارد، می گوید که دلیل توفانی شدن دریا و بر خورد موجهای بلند و سهمگین به ساحل اینست که جسد جنین یا نوزاد حرمزاده ای را به دریا انداخته اند و دریا خشم و غضب خودش را به نمایش گذاشته است!

پیرزن با تحیری بیشتر پرسید:

- حرامزاده یعنی چی؟

- یعنی بچه ی نا مشروع! یعنی موجودی که در نتیجه ی همخوابی و نزدیکی زن و مردی بدون جاری شدن صیغه ی عقد و ازدواج به وجود آمده باشد! چنین موجودی نه تنها سزاوار مرگ است بلکه لاشه و جسد بی جانیش نیز خشم دریا را بر می انگیزد. تا چه رسد به پروردگاری که خالق و حکمران دریاهاست!

پیرزن از جایش بر خاست. فنجانی چای ریخت و سر جایش نشست. سرش را تکان داد و گفت:

- نمی فهمم! آن موجود بد بخت چه گناهی کرده است؟ در اروپا و کشورهای مسیحی، هزاران زن و مرد با هم زندگی می کنند! همخوابه می شوند! سکس می ورزند و در کنار یکدیگر لذت می برند! بدون آنکه صیغه عقد و ازدواجی بینشان جاری شده باشد! از این افراد سدها و ده ها بچه متولد می شود! بچه هائی که حق حیات دارند! حق زندگی دارند! یعنی چه؟ چرا می بایست تولد و ولادتشان خشم پروردگار یا دریا و جنگل و کوهستان را بر انگیزد؟

لبخندی زد. چای درون لیوان را لاجرعه سر کشیدم و به آرامی و شمرده شمرده جواب دادم:

- به عقیده ی یک مسلمان و انسانی با چنین عقیده و باوری، تمام بدبختی های جهان بشری، جنگ های جهانی و منطقه ای، وقوع سیل و زلزله های مهیب و ویرانگر و از همه مهمتر عقب ماندگی و ذلت و ادبار کشورهای اسلامی، به خاطر وجود همین هنجار شکنی های غربیان و ازدیاد افراد حرامزاده است.

بدنبال آن از جای بر خاستم. بدون توجه به اعتراض پیرزن لیوان و بشقابم را شستم و به طرف درب آشپزخانه به راه افتادم.

- قصد بیرون رفتن داری؟

سرم را بر گرداندم و تبسم کنان گفتم:

- با اجازه ی شما.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- تو که از من اجازه نگرفتی! می توانم بپرسم کجا میروی؟

بدون مکث جواب دادم:

- حتما. قصد ملاقات و دیدار با آن پیرمرد را دارم.

- تو که ...

- نظرم عوض شد! تا حالا جز پرت و پلا و اظهار نظرهای سد تا یک غاز و بیهوده نشنیده ام! شاید این یکی حرفی برای گفتن داشته باشد! از همه مهمتر! من که کاری ندارم. ماندنم در خانه چه فایده ای دارد؟ جر اینکه دست و پای شما را ببندم و از زندگی روزمره تان باز دارم!

- به سلامت! مواظبت خودت باش!

با وی خدا حافظی کردم و قدم در خیابان گذاشتم. دور و برم را به دقت از نظر گذراندم. خیابان تقریباً خلوت بود و چیز غیر عادی و قابل توجهی به نظر نمی آمد. یقه کاپشنم را بالا دادم. دستهایم را درون جیبهای شلوارم کردم و با گامهای شمرده و موزون به راه افتادم. مقصدم پارک نزدیک خانه بود!

هوای سرد و مزخرفی است. باد سرد و سوزنده ای که از روبرو می وزد تا مغز استخوان رسوخ می کند. اشک از چشمانم سرازیر می شود و گاهگاهی پرده ای جلوی دیدم می کشد. دور و برم را با دقت نگاه می کنم. هر آن منتظرم که پیرمرد جلویم سبز شود! به هر تقدیر خودم را به پارک می رسانم. محوطه ی وسیع پارک را با دقت از نظر می گذرانم. ورزشکاران و سحرخیزان قابل توجهی مشغول نرمش و ورزش های صبحگاهی هستند. گوشه ای خلوت و در پناه چند درخت کهنسال می یابم. بر روی نیمکت می نشینم و نفس عمیقی می کشم. چشمانم را روی هم می گذارم. سوار بر مرکب خیال شده و به دور دستها پرواز می کنم.

در کرانه های خلیج فارس فرود می آیم. آفتابی درخشان و روح بخش در حال تابیدن است. نسیم ملایم از روی دریا می وزد. موجهای ریزی از دور دستها می آیند و تن های خسته شان را بر روی بستر ساحل ماسه ای ولو می کنند! در چشم اندازم پایگاه اتمی بوشهر و شهرک اطرافش قرار دارد. شهرکی که اولین بار توسط شرکت آلمانی « هوخ تیف » بنا گردید تا پناهگاه و محل استراحت مهندسين، تکنیسینها و کارگران شرکت سازنده نیروگاه باشد. خانه های پیش ساخته، پیست اسب سواری، ساحل و پلاژ شنی و ماسه ای و هر آنچه لازمه ی یک زندگی راحت و مدرن است! زنان و کودکان آلمانی در محیطی جدا از مردم بومی و محلی زندگی می کردند و به قول معروف کیف دنیا را می کردند! ورود بومیان به محوطه ممنوع بود! ولی از دور می شد تماشايشان کرد و حسرت زندگیشان را خورد. با وقوع انقلاب، همه چیز به هم ریخت! آلمانیها رفتند! محوطه ی شهرک و تاسیسات نیروگاه به دست پاسداران انقلاب و نیروهای مردمی

افتاد. وسائل موجود در خانه ها و حتی کیسه های سیمان و سنگ و آجرهای محوطه ی کارگاه نیز مصادره ی انقلابی و به غارت رفت. به صورتی که وقتی تعدادی از جنگ زده های خوزستان به آنجا پناه بردند با محیطی درب و داغون و چپاول شده روبرو شدند! در همین فاصله بود که مردم بومی توانستند از محیط ایجاد شده برای کارگران خارجی دیدن و در پلاژ شنی دریا آب تنی و شنا کنند. شعاع های جان بخش آفتاب جنوب را بر روی بدن و پشت گردنم احساس می کردم. بدنم به مور مور افتاد. لبخندی رضایتمندانه بر لبم نشست.

جریان باد شدید و سردی که به چهره ام خورد، همه رویاهایم را به هم ریخت. سریع چشمانم را باز کردم. پیرمرد در کنارم و آن سر نیمکت نشسته بود. از دیدنش یکه خوردم. آب دهانم را قورت دادم و با لحنی آرام و محترمانه پرسیدم:

- ممکنه بفمائید چی از جون من می خواهید؟

سرش را تکان داد. شانه هایش را بالا انداخت و در جواب گفت:

- هیچی!

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟ ببینم تو کی هستی؟

لبخندی زد و گفت:

- یک فلک زده ی بدتر از خودت! موجودی که به نامش انواع و اقسام بی عدالتی ها و تبهکاریها صورت می گیره. بی گناهان و تهیدستان چپاول و کشتار می شوند! و به خاطر گناهان ناکرده و جرم های مرتکب نشده روزی میلیون ها بار مورد طعن و لعن و پرخاش و شماتت قرار می گیره و هزاران فحش و ناسزا می شنفه!

به طرفش برگشتم. پای چپم را روی پای راستم انداختم. لبخندی زدم و با لحنی تمسخر آمیز پرسیدم:

- نگفتی! مگه تو کی هستی؟ وزیر؟ نماینده مجلس؟ رئیس یا دادستان بیدادگاه انقلاب؟ فرمانده سپاه پاسداران؟ خبر چین؟ پاسدار؟ اطلاعاتی؟ یا شکنجه گر و آدمکش؟

- هیچکدام!

- هوم! پس رهبر یکی از مافیاهای چپاول و جنایت اطراف رهبری! یک محنکر بزرگ! بساز و بفروش! چه میدانم، یکی از میلیونها مار غاشیه ای که پس از انقلاب بهمن پنجاه و هفت به همراه چرک و آشغال های نهفته در اعماق دل زمین بیرون ریختند و به جان مردم بیگناه و ستم کشیده افتادند!

قاه قاه خندید و گفت:

- بکش بالاتر!

با لحنی عصبی پرسیدم:

- یعنی چه؟

پوز خندی زد و گفت:

- عصبانی نشو! لره ادعا کرد که پسرش توی مملکت گل و بلبل دارای مقام شامخ و بالائیسست! پرسیدند، افسر ارتش است؟ جواب داد: بکش بالاتر. گفتند: فرمانده ستاد مشترک؟ گفت: بکش بالاتر! پرسیدند: وزیره؟ پوز خندی زد و در جواب گفت: بکش بالاتر! گفتند: نخست وزیره؟ با جدیت جواب داد: بکش بالاتر. جمعیت عصبی و ناراحت، با تمسخر گفتند: بگو پسر شاه مملکت و خودتو راحت کن! لره پوز خند معنی داری زد و گفت: شاه نیه! اما از شاه هم کمتر نیه! مردم با دهان های باز و چشمان گشاده پرسیدند: هالو جان، نصفه جانمان کردی! حالا بگو ببینیم پسر چکاره است؟ لره شانیه هایش را بالا انداخت و با غرور جواب داد: جاروکننده در خونه ی شاهه! حکایت من، بی شباهت به حال و روزگار پسر آن لره نیست. به همین دلیل بود که گفتم، بکش بالاتر! با تعجب نگاهش کردم. به چشمانش خیره شدم. شراره هائی از جهنم در اعماق آنها زبانه می کشید. لرزشی محسوس سراپای وجودم را فرا گرفت. چشم از او بر گرفتم و ناخودآگاه به زمین زیر پایم خیره شدم. با نوک زبان لبهایم را خیس کردم و با صدائی آرام گفتم:

- بالاخره نگفتی!

- چی را؟

سرم را بلند کردم. نگاهم را به دور دستها دوختم. چشمانم را تنگ کردم و با صدائی آرامتر از پیش گفتم:

- اینکه کی هستی و از جان من چه می خواهی!

قاه قاه خندید و گفت:

- اینکه کی هستم باشد. برایت توضیح می دهم. اما در مورد جانانت!

حرفش را ناتمام گذاشت. بر روی زمین خم شد. ریزه سنگی برداشت. آنرا لای انگشتانش چرخاند و پرتاب نمود. دستی به شانیه ام زد. دستان سنگینی داشت. لبخندی زد و پرسید:

- از من می ترسی؟

بدون معطلی جواب دادم:

- چرا که نه؟ به نظر تو نباید بترسم؟
دهانش را جمع کرد. سرش را تکان داد و تبسم کنان گفت:

- چرا باید بترسی؟ برای کسی که سرش به تنش می ارزه، از عقلش مدد می گیره، قبل از هر چیز خودش رو می شناسه، به راهش ایمان داره و سبک بار مسافرت می کنه، ترس و وحشت معنی و مفهومی نداره! مگر اینکه ریگی تو کفشش باشه و مرتبا احساس گناه کنه!

سرم را با ناراحتی تکان دادم و گفتم:

- یعنی همه ی آنهایی که قربانی سببیت و ددمنشی رژیم شدند، ریگی در کفششان بود یا مرتکب گناهی شده بودند!

- به نظر من آره!

به سرعت به طرفش برگشتم. با عصبانیت و با صدائی بلند گفتم:

- واقعا؟

بعد زیر لب غریدم:

- قباحت داره آقا. واقعا متأسفم.

با خونسردی نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

- عدم شناخت دوست و دشمن، نادیده گرفتن تجربه و دستاوردهای گذشتگان، اطاعت کورکورانه از دیگران، مسدود کردن راه عقل، پشت پا زدن به اندیشه و فرهیختگی و سپردن افسار عقل به دست کسانی که آثار شوم و منحوس تبهکاری و جهل پراکنیشان سراسر تاریخ بشریت را به گند کشانده است گناه نیست؟ اگر سرنوشت خود را به دست زنگی مست سپردن گناه محسوب نمی شود، چه نام دارد؟ نشانه ی چیست؟ شما و آنها سرنوشت خود و کشورتان را به دست جماعتی سپردید که به گواهی تاریخ و تاریخ ادبیاتتان مظهر جهل پراکنی، حيله گری، عوامفریبی، تبهکاری، مفت خوری، ردالت و سایر نشانه های اهریمنی و پلیدی بوده و هستند! گناهی از این بالاتر؟ اشتباهی از این گران سنگ تر؟ واقعا که!

از جایم بلند شدم. در حالیکه جلوی نیمکت قدم می زدم به وی گفتم:

- ببین! هر که می خواهی باش! دنبال هرکاری هستی مهم نیست! از من چه می خواهی و چرا به دنبال راه افتاده ای اهمیت ندارد. اما به شما توصیه می کنم که به یک ملت توهین نکنید! آنهم ملتی که سابقه ی خرد ورزی و فرهیخته گی بی نظیری به درازای تاریخ بشری دارد! ملتی که به درستی پایه گذار تمدن، شهر نشینی و اشاعه دهنده ی دانش و خرد ورزی در عرصه ی گیتی است!

زیر چشمی نگاهش کردم. لبخندی مرموز بر لب داشت و به دهانم خیره شده بود! سرش را تکان داد و گفت:

- همین؟ تمام شد؟

با حالتی عصبی جواب دادم:

- بله!

با لحنی آرام گفت:

- بشین!

بر روی لبه ی نیمکت به صورتی نشستم که تقریباً پشتم به او بود! دستی به شانه ام زد و با لحنی محکم و پر طنین گفت:

- پایه گذار تمدن بشری! اشاعه دهنده ی فرهنگ و خرد ورزی! ادب و نزاکت ایجاب می کند که ادای بچه ی لوس و نر را در نیآوری و درست بنشین! مردمی که از دور به ما نگاه می کنند چه فکری می کنند؟

کمی چرخیدم و زیر لب گفتم:

- معذرت می خواهم! قصد اهانت و خوار کردن شما را نداشتم!

- نیازی به معذرت خواهی نیست! فقط گوش کن! بر شمردن و یاد آوری سهل انگاریها، کاهلی ها، عدم مراجعه و مددگیری از عقل سلیم و قدرت جاودانه و معجزه گری به نام مغز و بالیدن به گذشته ای که کوچکترین شناخت و بهره وری مفید و سازنده ای از آن نداریم، توهین به یک ملت نیست! بلکه انتقادست! گله مندیست! از همه مهمتر! حتی سرزنش و انتقاد من نیز ملتی را در بر نمی گیرد! بلکه متوجه ی روشنفکران و نخبگان جامعه است! قشری که با نتیجه دسترنج و زحمت شبانه روزی توده ی عوام پرورش می یابند و تربیت می شوند تا در روز مصیبت غمخوار و هدایتگر قوم باشند! نه آنکه خود قبل از توده در دام حيله و تزویر عوامفریبان و دشمنان مردم بیفتند و جان شیرین به تیغ جلا د بسپارند! آنچه فرهیختگی را جان می دهد و خرد ورزی و آزادگی را حیات می بخشد، زدودن، سرکوب و جارو کردن جهل و اوهام و خرافات و لگد مال نمودن بذر افشانان این پدیده های اهرمنی است! دست و پا و چشم و گوش بسته به مسلخ بیداد رفتن چه فایده ای دارد؟ کورکورانه و در تاریکی گام برداشتن چه نتیجه ای بیار می آورد؟

- هیچی. اما ...

- اما ندارد. حرفم تمام نشده است. برای اینکه خیالت را راحت کنم، باید بگویم ...

- چی را؟

- این که، به دنبال راه نیفتاده ام تا این حرفها را بزنم. قصد وارد شدن به بحث سیاسی و دیالوگ بیهوده و بی نتیجه ی هر روزه ی میلیونها ایرانی مهاجر را نیز ندارم. حرفها، شعارها و وراجی هائی که در بیست و هشت سال گذشته بارها و بارها تکرار و به جای بار دهی، رهگشائی و نتیجه بخشیدن، بیشتر زمینه ساز تفرقه و نفاق در بین افراد و گروههای همدرد نیز شده اند! از همه بدتر، مرز بین دوستان و دشمنان مردم، آزادیخواهان و مستبدین، چپاولگران و عدالت جویان، فرهیختگان و تحمق کنندگان، ارزش ها و ضد ارزشها را نیز شکسته و به هم ریخته اند! به نحوی که پالایش و جدا سازی نیک و بد و تشخیص دوغ از دوشاب مشکل و حتی بعید به نظر می رسد!

با تعجب نگاهش کردم. همان شراره در اعماق چشمان روشن و زلالش به وضوح می درخشید! مجددا احساس ترس نمودم و سرم را به زیر انداختم. او در ادامه گفت:

- دلیل حضور من در اینجا و هم صحبتی با تو، چیز دیگریست! اگر به حرفهایم گوش بدهی، متوجه خواهی شد که نه تنها مامور اطلاعاتی رژیم و حتی مخالف عقیدتی تو نیستم بلکه بیش از تو و دیگران از گردانندگان و فرمانروایان حاکم بر ایران نفرت و انزجار دارم! از ستمی که روا می دارند و جنایت هائی که مرتکب می شوند احساس شرم و گناه می کنم! از تبهکاری و ویرانگریشان به ستوه آمده ام! چرا که بزرگترین قربانی آنانم و آنچه از این جماعت کشیده ام در طول تاریخ تمدن بشر و همه ی نظامهای طبقاتی و ستمگری بی سابقه بوده است! در پی وقت گذرانی و روز به شب رساندن نیستم! خصومتی با تو ندارم! یعنی با هیچ کسی دشمنی ندارم! تا چه رسد به تو که توجه ام را به سوی خودت جلب کرده ای! مدت هاست که ترا زیر نظر دارم. خواب و راحت را از خودم گرفته ام! روزها و شبهای زیادی با خودم کلنجار رفته ام! چرا؟ تا بلکه بتوانم خودم را راضی کنم که با تو روبرو شوم و سفره دلم را بگشایم!

آه عمیقی کشید. دستی به شانه ام زد و در ادامه گفت:

- من آمده ام تا ترا سنگ صبور خودم قرار دهم و همانطور که گفتیم سفره دلم را برایت بگشایم. بدون تکلف! بی ریا و به دور از هرگونه شیله پیله ای! می خواهم سکوت را بشکنم! آمده ام تا با کمک و همدلی تو نخبگان یک ملت که نه، فرهیختگان و اندیشمندان و مدعیان روشنفکری و

هدایتگری و عدالتخواهی همه ی جهان را مورد بازخواست قرار دهم و از آنان گله گذاری کنم! یا بهتر است بگویم انتقاد کنم!

از جایم برخاستم. دستم را روی شکم گذاشتم و قاه قاه خندیدم! دولا و راست شدم و با انگشت سبابه ی دست راستم به سویش نشانه رفتم. هیچ واکنشی نشان نداد. ساکت و آرام نشسته بود و مرا تماشا می کرد. چند دقیقه گذشت. ناگهان چینی عمیقی به پیشانی و گره ای به ابرو انداخت. برق نگاهش مرا گرفت. مهره های پشتم لرزید و خنده بر روی لبانم خشکید. شرمنده شدم. سرم را به زیر انداختم و روی لبه ی نیم کت نشستم. دستهایم را لای پاهایم گذاشتم و با تمام نیرو فشار دادم. واکنشی از خود نشان نداد. بر و بر نگاهم کرد! لبخندی مرموزی بر گوشه ی لبانش نشست. سرش را میان دستانش گرفت و آرنجهایش را بر روی رانهایش تکیه داد. دقایقی گذشت. سرم را به طرفش بر گرداندم و زیر چشمی نگاهش کردم. در فکر عمیقی فرو رفته بود. به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد. بدون آنکه پلک بر هم بزند و مژه ای بجنباند! کمر خم کردم. شن ریزه ای بر داشتم و به دور دستها پرتاب نمودم. دختری خانمی زیبا و قد بلند از پشت کپه ای شمشاد ظاهر شد. موهای بلند و طلایی رنگش را بر روی شانها ریخته و قلاده ی سگی قوی هیکل و ترسناک را در دست داشت. سگ از چه نژاد و تیره ای بود، نمی دانم. اصولاً در این زمینه شناخت و آشنائی نداشتم. سگ دختر را به دنبال خود می کشید. در کنار درخت توسکای کهنسالی بو کشید. سپس پای راستش را بالا برد و بنا بر عادت سگها چند قطره شاش ریخت و دو باره به راه افتاد. روبروی ما که رسیدند، دختر لبخندی زد و سری تکان داد. لبخندش را پاسخ دادم و با صدائی آرام به وی روز به خیر گفتم. کاری که در حکومت الله و رژیم جمهوری الگو برداری شده از صدر اسلام، گناهی نابخشودنی به حساب می آمد و مجازاتی گران در پی داشت. کافی بود تا یکی از خواهران زینب و ماموران « امر به معروف و نهی از منکر» لبخندت را ببینند و حرکت لبهایت را تشخیص بدهد! دختر از مقابلمان گذشت! سگ پوزه اش را نزدیک خاک گرفته بود. دو طرف جاده را بو می کشید و تند تند پیش می رفت! از پشت به دخترک نگاه کردم. همین نگاه کردن باعث شد تا پس از گذشت سالها به یاد همسرم بیفتم. آهی سرد کشیدم و سرم را به شدت تکان دادم. بر خود نهیب زدم و بر آن شدم تا راه خیالم را ببندم! سرم را برگرداندم و به مخمل چمن های گسترده ی پارک چشم دوختم. قیافه ی همسرم یواش یواش جان گرفت و تمام قد و

واضح جلوی چشمانم ایستاد. تصویرش میدان دیدم را پر و فضای مغزم را پر کرد. دقیقا یک سال قبل از واقعه قم که انقلاب بهمین ماه را در پی داشت ازدواج کردیم. زندگی نسبتا خوبی داشتیم. شغل آبرومندانه، در آمد کافی. همسرم ظاهرا مرا دوست داشت. با حقوق ماهیانه ی من به دیگر اعضای خانواده اش کمک میکرد و در مواقع ضروری به آنان قرض می داد. قرضهایی که هیچ وقت وصول نشدند و خبری از آنها نشد. تازه دو قورت و نیم هم بدهکار بودیم و زبان فامیل های عزیز همیشه دراز. تا اینکه به زندان افتادم. همسرم هر بار که به دادسرای انقلاب و ستاد خبری سپاه پاسداران مراجعه کرد، مژده ای جز خبر اعدام قریب الوقوع نشنید! هول ورش داشت! به طوری که زندانی در درون زندان مخوف جمهوری اسلامی برایم درست کرد! او بجای نگرانی از حال و روزگار من، عجله داشت تا هر چه زودتر، تکلیف آنچه دارم مشخص و به نام برادر معتاد و قماربازش به ثبت برسد. خانواده ای درب و داغون و متلاشی که از راه های مختلف به رژیم وابسته بودند و تنها عنصر کامیاب در میانشان سلامت اخلاق و ذره ای جوهر انسانیت و معرفت بود. در یک کلام، عشق و علاقه و همه چیز مالید شده بود. در نهایت هم از من جدا شد. بدون آنکه یک پول سیاه برایم بگذارد یا به امروز و فردایم فکر کند!

صدای جیغ بچه ای خردسال، رشته ی افکارم را پاره کرد. بچه روبروی نیمکت ما ایستاده و مثل ابر بهاری اشک می ریخت! مادرش از گوشه ای دور نمایان شد. با دستپاچگی خود را به بچه رسانید. او را در بغل گرفت و به سرعت دور شد. پیر مرد لبخندی بر لب داشت. با عصبانیت پرسیدم:

- چکارش کردی؟

با بی تفاوتی شانه اش را بالا انداخت و در جواب گفت:

- مگر قرار بود چکارش کنم.

- چرا با این شدت و حدت به گریه افتاد؟

پوز خندی زد و گفت:

- برای اینکه بچه ها بهتر و راحت تر از شما بزرگترها من را درک می کنند و خیلی سریعتر از آنکه تصورش را بکنی می شناسند!

با همان حالت عصبانیت گفتم:

- بالاخره می گویی کی هستی یا نه؟

با خونسردی جواب داد:

- تا زمانی که بیخود و بی جهت از دست عصبانی هستی، نه! ممکنه بفرمایید، اعصاب خرد تو یا گریه آن بچه چه ارتباطی به من دارد؟
تقی بر روی زمین انداختم. با کف پا آنرا له کردم و با قدمهای آهسته از وی فاصله گرفتم. حال و روز خودم را نمی دانستم. دلم میخواست به گوشه ای دنج و خلوت پناه ببرم و بر روزگار سیاه خودم گریه کنم. اما چه فایده؟
خاطرات تلخ گذشته و وضعیت نامعلوم و مبهم حال، در هر گوشه ای تنهائیم نمی گذاشت. مانده بودم که چکار کنم. صدای عبور و مرور اتومبیل ها باعث شد تا سرم را بلند کنم و نگاهی به اطرافم بیندازم. تقریباً به نزدیکی درب خروجی پارک رسیده بود. جاییکه برای اولین بار از وجودش خبردار می شدم. این در درست در جهت مخالف ورود من به پارک قرار داشت. پیرمرد در حالیکه با شانه ی راست به درخت کهن سالی تکیه داده و تکه چوبی را لای دندانهایش می جوید، سری تکان داد و با خنده و تمسخر گفت:

- فکر می کردم با یک انسان با تجربه، گرگی باران دیده و موجودی فرهیخته طرفم. انسانی که تشنه ی شنیدن و کسب معلومات است! معلوم شد که سخت در اشتباهم.

با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و در جوابش گفتم:

- آخر توی پیرمرد چه اطلاعات و معلوماتی داری که بتوانی آنها را در اختیار من بگذاری؟ تو هم یکی از اون هفتاد میلیون فیلسوف و دانشمندی هستی که با همه ی عقل کل بودنشان از علی خامنه ای تبعیت می کنند و محمود احمدی نژاد گل سر سبد و رئیس جمهور برگزیده شان.
پیر مرد قاه قاه خندید و گفت:

- ولی فراموش نکن که اگر از تک تک همین هفتاد میلیون سنوال کنی، یا پای درد دلشان بنشیننی، متوجه خواهی شد که نه علی خامنه ای را قبول دارند و نه رای به احمدی نژاد داده اند. همه ی اونهایی هم که در تظاهرات های دولتی و مراسم نماز جمعه ها شرکت می کنند رفته اند سر و گوشی آب بدهند یا در نهایت دوستانشان را ببینند!

- حق با تست! در خارج کشور هم همین آش است و همین کاسه!

- ولی حرف های من، کوچکترین رابطه ای با این مسائل ندارد. به نظر من تکرار این حرفها نه تنها ملال آورست بلکه بلانسبت شما نشانه ی حماقت و نفهمی طرفین بحث نیز است.

یکی دو قدم به طرفش بر داشتم. روی چمن های پارک ایستادم و پرسیدم:

- پس در رابطه با چه چیزی می خواهی صحبت کنی؟
لب هایش را بر چید. دستی به پشت لیش و کشید و گفت:
- در رابطه با موضوعی که امیدوارم به درد نسل های آینده بخورد! از من
و تو که گذشته و کاری از دستان ساخته نیست!
با گامهای آهسته و شمرده به سویم آمد. دستی بر روی شانه ام گذاشت و با
مهربانی گفت:
- فقط قول بده که از دستم عصبانی نشوی و بی جهت قهر نکنی!
- آخه ...
- آخه نداره! آگه دیدی حرفم بدردت نمی خوره و دارم لاطائلات میگم و
طامات می باقم، بدون درنگ بلند شو و برو. قول می دم که دیگه سراغتم
نگیرم و تا پایان عمر مزاحمت نشم!
- باشه! به شرطی بدون پرداختن به حاشیه و طفره رفتن بگویی که کی
هستی و از کجا من را می شناسی!
- نمی شرط بزاری! من مجبورم در گام اول خودم را معرفی کنم. بعد برم
سر اصل مطلب!
پوزخندی زد و گفتم:
پس تا حالا چکار می کردیم؟ می خواهی بگویی که گام اول آشناییمان را
هم بر نداشته ایم!
دستش را پشت کمرم گذاشت و در حالیکه به راه رفتن وامی داشت گفت:
- نه، که بر نداشته ایم! مگه اجازه داده ای؟
آهسته و آرام تا محل قبلی که فاصله ی زیادی با آنجا نداشتیم. بدون مکث
روی نیمکت نشست و با اشاره ی دست از من خواست تا در کنارش
بنشینم. دست راستم را درون جیب شلوارم کردم و در حالیکه سنگینی بدنم
را روی پای چپم می انداختم گفتم:
- راحتم. بدون مقدمه برو سر اصل مطلب. کی هستی؟ چکاره ای و با من
چکار داری؟
لبخندی زد و گفت:
- باشد. فقط اعتراض نکن! هر جا را که نفهمیدی، بگو تا توضیح بدهم!
بدون عصبانیت و در کمال آرامش! اسم من ترسه، وحشت بزرگ! قبض و
روح کننده ی انسان!
دستم را از جیب شلوارم بیرون آوردم. در حالیکه آنرا در هوا تکان می
دادم، با صدای بلند گفتم:

- قرار نشد ...

درسته! قرار نشد وسط حرفم بپری و داد و هوار راه بیندازی!
از جایش بلند شد و در حالیکه ادعای متهمین یا شهود دادگاهها را در می
آورد، دستش را به جلو دراز کرد و گفت:

- سوگند میخورم که چیزی جز واقعیت نگویم. اسم حقیقی من ترس است.
همزاد انسان و همپای او از آغاز پیدایشش بر روی کره ی زمین! در قالب
همه ی توت‌ها، بت‌ها و خدایان زمینی و آسمانی زندگی کرده ام. من
زئوس در معبد آپولون و بر فراز قله های آلپ. رام، ویشنو، شینتو و
دیگران هستم در معابد و تمپل های رنگارنگ و گوناگون هندوان! ایشارم
در بابل! اهورا مزدا در آتشکده های پارس و آسمان سرزمین های
آریایی! با هفت امسپندانی که بازوان منند و از آن سرزمین مقدس پاسداری
می کنند! یهوه و روالقدس هستم در سرزمین مقدس اسرائیل و در نهایت الله
که بر کعبه و سراسر بلاد اسلامی فرمان می رانم! و به جرأت می توانم
بگویم که تا این لحظه با هیچ بنی بشری وارد صحبت و گفتگو نشده ام! نه
در میان رودان! نه در مصر! نه کوه طور! نه در ناصریه! نه در غار
حراء و نه هیچ کجای کره زمین! اندیشمندان و فرهیختگانی چون
کنفوسیوس، سقراط، حنی افلاطون و به نوعی بودا، حکمت، آموخته ها و
دانش خود را به طور رایگان در خدمت بشریت گذاشتند، و خود را
آموزگار و معلم معرفی نمودند. بدون آنکه پای مرا به میان بکشند! اما
بیسوادان، چوپانان و شیادانی که هدفی جز چاپیدن و چپاول مرده محروم
نداشتند، با سئواستفاده قرار دادن ترس توام با جهل و نادانی توده عوام، در
پشت سر من سنگر گرفتند و بیش از پیش مرا بی آبرو و بی اعتبار نمودند!
تا جایی که مجبور شدم در جانی ظاهر و از حیثیت بر باد رفته ام دفاع
نمایم! خوشبختانه یا بدبختانه پس از مدتها تلاش و تقصص ترا پیدا کردم.
دستم را روی شکم گذاشتم و با صدای هر چه بلند تر خندیدم. از فرط خنده
اشکم سرازیر شد. با پشت دست، روی گونه هایم را خشک کردم و با
صدائی بریده بریده گفتم:

- توقع داری حرفها و ادعایت را باور کنم؟ بر روح خمینی و دار و دسته
ی تیکارش لعنت که ما مردم نجیب و شرافتمند را به چه روزی انداخته اند.
تو دیگه کی هستی؟

خیلی خونسرد به چهره ام نگاه کرد و با لحنی آرام گفت:

- بخند! تا حالا می گفتند حرف حق تلخ است. اما می بینم که بر خلاف شایعه های مرسوم شیرین و مفرح نیز هست!

صدایش را کمی بالا برد و با تحکم گفت:

- میدانم باور نداری! اما قرارمان یادت نرود! تا باید تا پایان به حرف های من گوش بدهی! سپس به رد یا قبول آنها بپرداز!

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

- دلت خوش است! کی همچین قرار و مداری گذاشتیم؟ تو هم ما را گرفته ای؟ ترا سر جدت قسم دست از سر کچل ما بر دار! خودمون هزارتا گرفتاری و مکافات داریم. بلند شو بروی پی زندگیت! اجازه بده ما هم به بدبختی و ادبار خودمون برسیم! بلند شو!

سرش را تکان داد و پرسید:

- که قصد نداری به حرف هایم گوش بدهی، نه؟

لحن پرسشش طوری بود که دلم به حالش سوخت! دور و برم را نگاه کردم و با صدایی آرام گفتم:

- ببین! من نوکرتم! باور کن وقت و حوصله اش را ندارم. شاید اگر تو یک موقعیت دیگه همدیگر را می دیدیم، پای صحبتت می نشستم و به همه حرفهایت گوش می دادم. اما ...

- اما چی؟

با حوصلگی جواب دادم:

- هیچی! فراموش کن!

- ولی من باید با تو حرف بزنم!

به وی نزدیک شدم. دست راستم را روی شانه اش قرار دادم و آرام تر از پیش گفتم:

- ببین دوست من، عزیز من، هموطن خوب و مهربانم، به جان هرکه دوست داری، دست از سر من بردار! برو دنبال یکی دیگه! تو این شهر تا دلت بخواد آدمهایی پیدا می شوند که دلشان برای چهار کلمه حرف حساب و هم صحبتی با یک هموطن شریف لک زده است! برو و برای اونا حرف بزن! تو که از موقعیت و حال و روز من خبر نداری!

- خوبم خبر دارم. نگران کریه ی خانه ات هستی! پول نداری! کاری هم نتونسته ای دست و پا کنی! همه ی این ها را میدانم. نگران نباش! همه چیز حل خواهد شد.

با شرمندگی جواب دادم:

- می دانم که حل خواهد شد! دوستان افغانی قول داده اند که کاری دست و پا کنند و کمک نمایند!

سرش را تکان داد و تبسم کنان گفت:

- آنها هیچ کمکی به تو نخواهند کرد! منظورم این است که کاری از دستشان ساخته نیست! آنهایی که به تو قول داده اند، همه شان از تو بیچاره ترند! بدین معنی که با نصف قیمت روز برای کارفرماهای خودشان کار می کنند! چون مجبورند! زیرا راه به جایی ندارند! از روی دلسوزی و ترحم هم که شده قوی به تو داده اند! به قولشان دل نبند!

- پس از کجا میگوی که گرفتاری هایم حل می شوند؟ نکند قصد داری کرایه خانه ام را پرداخت کنی؟! نه! به هیچ عنوان اجازه نمیدهم که شما دست به چنین کاری بزنید! سالهاست که آوارگی میکشم! از این کشور به آن کشور. از این شهر به آن شهر! تا حالا هم از پیش مشکلات و گرفتاری هایم بر آمده ام! نه دوست عزیز! راضی به زحمت شما نیستم. فقط اجازه بدهید از خدمتتان مرخص شوم. فکر کنم این بزرگترین لطف و مرحمتی است که می توانید در حقم بکنید!

از جایش بلند شد و روبرویم ایستاد. نگاهی به اطراف و سپس به چهره ام انداخت و با لحنی محکم و استوار گفت:

- باشد. هر طور میل شماست. می توانید بروید! اما قبل از خداحافظی باید خدمتتان عرض کنم که من قصد پرداخت کرایه ی خانه یا هزینه ی زندگی شما را نداشتم. نباید از صحبت های من برداشت غلط می کردید!

با وی خداحافظی نموده و بطرف درب خروجی پارک به راه افتادم. در دل احساس رصابت خشنودی می کردم. از آن جهت که توانسته بودم، گریبانم را از چنگ وی نجات دهم! صدایش مرا در جایم میخکوب کرد:

- یک نکته را فراموش کردم!

به پشت سرم نگاه کردم. با فاصله ی نیم متر از من ایستاده بود! ترس در سینه ام چنگ انداخت. زیرا صدای او را از محلی دورتر و از کنار نیمکت شنیده بودم. با ناراحتی پرسیدم:

- باز چی شده؟ مگر قرار نشد دست از سرم بر داری و راحتم بگذاری؟

- چرا. ولی پیش خودم فکر کردم، بهتر است یک فرصت دیگر هم به تو بدهم. چون هر چه سبک و سنگین می کنم، می بینم تو همانی هستی که به دنبالش تمام سوراخ و سنبه های زمین را گشته ام!
با ناراحتی پرسیدم:

- چه فرصتی؟
لبخندی زد و گفت:
- می توانم از تو خواهش کنم که دو دقیقه، فقط دو دقیقه در چشمان من نگاه کنی؟
سرم را با بی قیدی تکان دادم و گفتم:
- اگر یک ساعت به چهره ات زل زدم و توی مردمک چشمهایت نگاه کردم چی؟
- لازم نیست. فقط دو دقیقه!
سرم را بلند کردم و چشم در چشمانش انداختم. شعله های آتش! جنگ! ویرانی، تخت شلاق. سرم گیج رفت. دستانم را روی زانوانم گذاشتم و به آرامی روی چمن های سر سبز پارک نشستم. سرم گیج و چشمانم سیاهی می رفتند! دستی به صورتم کشیدم. سرم را میان زانوانم گذاشتم و چشمهایم را بستم! صحنه ای که دیده بودم، نه تنها از جلوی چشمم محو نمی شد، بلکه هر لحظه بر وسعت و دامنه ی آن نیز افزوده می شد! بمباران های شبانه روزی! جیغ و فریاد کودکان و زنانی که از بمباران می گریختند! صدای ضجه ی زندانیان شکنجه شدگانی که از حالت طبیعی خارج شده و ناخودآگاه قرآن می خواندند یا الله اکبر می گفتند. فایده ای نداشت. چند نفس عمیق کشیدم. بر روی چمن ها دراز کشیدم و دستهایم را از طرفین باز نمودم. چه مدت و چند ساعت در آن حالت ماندم، نمی دانم. نسیم خنکی که وزیدن گرفته بود، کم کم حالم را به جا آورد! بر روی چمن ها نشستم. می ترسیدم چشمانم را باز کنم. کف دست راستم بر روی زمین قرار دادم و بر سر پا ایستادم. در یک آن چشمانم را گشودم. تک و تنها در وسط چمن های پارک ایستاده بودم. پیرمرد رفته بود! لنگ لنگان و با گامهای آهسته خودم را به خانه رسانیدم. خبری از پیرزن نبود. بالا رفتم. لباسهایم را با بی حوصلگی کردم و روی تخت خواب ولو شدم.

تمام مدت شب را با کابوس سپری کردم. با پیکری خونین و مالین در گوشه ی سلول انفرادی افتاده بودم. شانه هایم از شدت کابل می سوخت. کلیه هایم در حال ترکیدن بودند. گوش راستم تقریباً از کار افتاده بود. درد شدیدی در ناحیه بیضه هایم احساس می کردم. احتمالاً موقع فوتبال کردن با چشم بسته، لگد یکی از پاسداران حریم کبریایی الله به آن اصابت کرد بود. شاید هم به عمد زده بود. قلبم تیر می کشید و جمجمه ام در حال انفجار و ترکیدن بود. خلاصه تمام بدنم درد می کرد. در فضای نیمه تاریک سلول به خودم می پیچدم و لب پائینم را با دندانهایم می جویدم. نمی خواستم دشمن شاد کن بشوم و ناله ام بگوش کسی برسد.

خانواده ی همسرم محاصره ام کرده بودند. از هر طرف به من حمله می آوردند. بی عاطفه ترین و منفورترین چهره هایی که در زندگیم مشاهده کرده بودم. همه ی مرام، انسانیت و شرافتشان پول بود. تا زمانی که نیاز داشتند و مطمئن بودند که از طریق تو می توانند به خواسته هایشان برسند، چون پروانه دورت می چرخیدند و مجیزت را می گفتند. به مجرد اینکه خرشان از پل گذشته یا نا امید می شدند، محل سگ هم بهت نمی گذاشتند! از همه عجیب تر اینکه به مجردی که با همسرم بگو مگو می کردم و از هم دلخور می شدیم، تمام افراد خانواده ارتباطشان را با من قطع می کردند و تلاش می نمودند تا رابطه ی ما را تیره تر نمایند. پدیده ای که در کمتر خانواده ی ایرانی مشاهده می شد. چند روز بعد که روابط حسنه می شد،

دو مرتبه سر و کله شان پیدا می شد. جالب است که به روی مبارکشان هم نمی آوردند. با کمال پر رویی و وقاحت بر سر سفره می نشستند و به شکم صاحب مرده شان می رسیدند. انگار نه انگار که دیروز قهر بوده اند یا کدورتی در میان بوده است. البته مقصر اصلی همسرم بود. او بود که در ساختن و ادامه ی چنین جو و فضائی نقش مؤثر و سازنده ای داشت. از همان روز اول زندگی، حرمت خانواده را زیر پا گذاشته و آنرا چون بازیچه ای در اختیار اعضاء خانواده اش گذاشته بود!

تا پیش از رفتن به زندان، همیشه فکر می کردم که بیشرم تر، مفت خور تر و تبهکارتر از آخوند جماعت در جهان وجود ندارد. پس از رهائی از زندان و دوران تنگدستی و مصیبت، کم کم دستگیرم شد که در اشتباه بوده ام. یعنی بیشرم تر و آشغالتر از ملا نیز وجود دارد. آنهم خانواده ی همسرم بودند. افرادی که دست به هر کثافتکاری می زدند و به هر ذلتی تن می دادند و حاضر بودند دست به هر جنایت و خیانتی بزنند تا به خودشان خوش بگذرد و کمبودی نداشته باشند. از دزدی گرفته تا آدم فروشی و همکاری با ماموران اطلاعاتی و سرکوبگر رژیم. بیشرمانه دروغ می گفتند و چنان اتهاماتی به طرف مقابلشان می بستند که هر از پاسدار و رجاله و لکاته ای بعید بود. چنان وضعیتی گیش می آوردند که بیچاره قدرت دفاع و پاسخ گویی نداشته باشد. پنج دقیقه ی بعد هم بنا به موقعیت همه چیز را حاشا می نمودند و طوری وانمود می کردند که روحشان از چنین جریان و حادثه ای خبر ندارد. آنچه بیش از همه چیز مرا زجر می داد، نه رابطه ی نزدیک و تنگاتنگ همسرم با آنان، بلکه دفاع سرسختانه و جانانه از اعمال و کردارشان بود! زنی که تلاش می کرد تا خود را مترقی، آزادیخواه و طرفدار حقوق محرومان و زنان نشان دهد، در دفاع از این جرثومه های فساد تا آنجا پیش می رفت و در نهایت رفت که نیک نامی و زندگی بدون جنجال و گرفتاری خودش را نیز فدا نمود.

ولی اکنون و پس از گذشت سالها، از جان من چه می خواستند؟ من که کاری به کارشان نداشتم و از مدتها پیش حتی دندان طمع بازپس گرفتن طلبهایم را نیز کشیده و به دور انداخته بودم. چاره ای نیز نداشتم. چون اهل پس دادن نبودند و اموال و دارائی مرا غنیمت جنگی می دانستند! غنیمتی که در نبرد و جنگ با کفر نصیبشان شده بود. درست مثل عوامل رژیم! آنها را خوب می شناختم و انتظاری از هیچ کدامشان نداشتم. بویژه زمانی که همسرم مرا از داشتن پول یک نان نیز بی بهره گذاشت و حتی انگشتر

اهدائی مادرش را با اینکه دو برابر قیمتش را به وی داده بودم با خودش برد! در این چند ساله ی غربت و دربدری نیز حداقل امکان تلاش نموده بودم تا از رویارویی و مقابله ی با آنان خود داری نمایم. نه به خاطر مسائل گذشته. بلکه صرفا به خاطر حفظ جان خودم. زیرا مطمئن بودم که هر کدامشان با هزاران پیوند مرئی و نامرئی با ماموران اطلاعاتی رژیم و آدمکشان آن در پیوند هستند.

نا گفته پیداست که به هم ریخته گی اوضاع، شکستن چهارچوب ها، استمرار بیش از حد حکومت ننگین ملاها و سقوط اخلاقی جامعه در داخل و خارج کشور باعث شده بود تا چنین جانوران درنده و بی همه چیزی به راحتی زندگی کنند و به تبهکاری ها و جنایت هایشان ادامه دهند! گوشی بدهکار نبود و کسی با کسی کاری نداشت. در فضای کاذب ایجاد شده، ساواکی ها، آدمکش های قدیم و جدید، طرفداران دنیای سرمایه داری، مدعیان دروغین کمونیسم، فواحش، وابستگان رژیم و در نهایت همه ی رجاله ها و لکاته های نقاب دار و بی نقاب می توانستند به دور هم جمع شوند و ضمن تحمل چرک و کثافت همدیگر به اظهار نظر و تبادل افکار بپردازند! بگذریم!

صبحگاهان خسته و کوفته بیدار شدم. تمام بدنم درد می کرد. درست مثل اینکه سراسر شب را در خدمت برادران بوده و در یک فوتیال بیرحمانه شرکت داشته ام.

با بی حوصلگی از جایم بر خاستم. کابوسها چنان بودند که تصور می کردم واقعا اتفاق افتاده اند. اگر خانه ی پیرزن و دکوراسیون آن نبود، شاید باور نمی کردم که خواب دیده ام. پا کشان خودم را جلوی آینه رساندم. زیر چشمهایم گود افتاده و به فهمی نفهمی به سیاهی می زدند. دستی به موهایم کشیدم. لباسم را پوشیدم و از پله ها پائین رفتم. به درب دستشویی نرسیده بودم که صدای پیرزن از توی آشپزخانه بلند شد:

- معلومه تو کجائی و گرفتار چه کاری هستی؟ اگه پسر منو دق مرگ نکرد و نکشت، مطمئنم که تو این کار را خواهی کرد.

چیزی نگفتم. بدون سر و صدا به دستشویی رفتم و درب را پشت سرم بستم. درد کشنده ی عضلات و حتی استخوانهایم از چه بود؟ بلوز و زیرپوشم را از بدن خارج کردم. جلوی آینه ایستادم و همه ی نقاط بدنم را از نظر گذراندم. اثر یا آثاری بچشم نمی خورد. مجددا آنها را پوشیدم. دست و رویم را شستم. صورتم را اصلاح کردم و سوت زنان بیرون آمدم. در

چارچوب در آشپزخانه ایستادم و به پیرزن سلام و صبح بخیر گفتم. او بدون آنکه رویش را بطرفم برگرداند گفت:

- تو که مرا نصفه جان کردی پسر! دیروز کجا رفته بودی؟ با کی ها قرار داشتی؟ سراسر شب را هذیان گفתי و با دشمنانی نامرئی جنگیدی! چهار پنج بار من بیچاره را از این پله ها بالا کشیدی و پائین فرستادی. خواستم به اورژانس زنگ بزنم، اما حقیقتش را بخواهی ترسیدم. گفتم نکند توی دردسری افتاده ای و زنگ زدن من باعث خرابتر شدن اوضاع بشود. این بود که منصرف شدم. تا صبح نشستم و دعا کردم. نزدیکی های سحر دیدم که حالت بهتر شده و دست از هذیان گویی برداشته ای. پائین آمدم و خودم را با کارهای آشپزخانه سرگرم کردم. با صدائی آرام از وی تشکر کرده و مراتب شرمندگی خودم را به وی ابراز کردم. در ادامه گفتم:

- همان بهتر که به اورژانس زنگ نزدیدی! اتفاقی که نیفتاده بود. اما بهتر که این کار را نکریدی. دیروز با یکی از دوستانم بودم. همانی که چند مدت پیش به اینجا زد. حتما در خاطرتان مانده. توی پارک نشستیم و تا دیر وقت با همدیگر صحبت کردیم. از جمله سری به زندان زدیم و خاطره ی تلخ آن دوران را مرور نمودیم. وقتی به خانه برگشتم، شما نبودید. بالا رفتم و از آنجا که خیلی خسته بودم خوابیدم.

پیرزن با مهربانی فنجانی قهوه جلویم گذاشت و گفت:

- حدسم درست بود! در تمام مدت با عده ای که دوره ات کرده بودند، مشغول بگو مگو و زد و خورد بودی. فکر کنم آنها بودند که ترا می زدند و آزارت می دادند.

صبحانه را در کمال آرامش و در مصاحبت پیرزن خوردم. به پیر مرد فکر کردم. تصمیم گرفتم به هر طریقی که شده پیدایش کنم و پای صحبتش بنشینم. بالاخره چیزهایی برای گفتن داشت. چیزهایی که از تحلیل های حسن کیابی و غلام عشقی در رابطه با پایگاه های اتمی و « انرژی هسته ای حق مسلم ماست»، یا تلاش بی وقفه ی پاره ای از زنان در جهت آزادی جنسی و ترویج بی بند باری آنها با این منطق قوی که « چون مردان می توانند چهار زن عقدی و تعداد نا محدودی زن صیغه ای داشته باشند» پس سهم زنان چه می شود؟ سودمندتر و مفیدتر بود.

از پله ها بالا رفتم. لباسهایم را مرتب کردم. شانه ای به موهایم زدم و راه رفته را باز گشتم. با پیرزن خداحافظی کردم و به او گفتم که برای نهار و

شام منتظرم نباشد! خودم را به پشت در خروجی رسانیدم. کمی مکث کردم. دستی به روی جیب شلوار کشیدم. می خواستم مطمئن شوم که کلید خانه را جایی نگذاشته و فراموش نکرده ام. دستگیره ی در را چرخاندم. فوراً پشیمان شدم. آنرا به آرامی رها کردم. با قدمهای شمرده به طرف آشپزخانه برگشتم. با شانه ی راست به چهارچوب در تکیه دادم و من من کنان و با شرمندگی خطاب به پیرزن گفتم:

- به اندازه ی کافی شرمنده ی محبت های شما هستم. اما می خواستم بیروسم، در صورت اتفاق می توانم دوستی را به خانه بیاورم؟ فقط برای مدتی کوتاه. مثلاً یکی دو ساعت؟

پیرزن خنده ای کرد و با خونسردی جواب داد:

- چرا نه؟ این که پرسیدن نداره!

- بالاخره هر چیزی قاعده و اصول خودش را دارد. وظیفه ی من بود که از شما کسب اجازه کنم.

از وی تشکر کردم و به طرف در خروجی به راه افتادم.

- ببینم!

صدای پیرزن بود. برگشتم. سرش را از آشپزخانه بیرون آورده و لبخندی بر لب داشت! گفتم:

- بفرمایید! گویشم با شماست.

- قصد فضولی ندارم. اما می توانم بیروسم، مهمان شما مرد است یا زن!

خنده را سر دادم و به شوخی گفتم:

- زن کجا بود؟ یک پیر مرد زوار در رفته. بدتر از خودم.

معطل نکردم. از خانه بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم. مقصدم مرکز شهر بود. باد خنکی می وزید. دستهایم را درون جیب های شلوار کردم و بر سرعت قدمهای افزوادم. به ایستگاه اتوبوس رسیدم. خیلی شلوغ بود. ازدحامی از زنان و مردانی که به سر کار می رفتند و دختران و پسران مدرسه ای. از دبستانی گرفته تا دبیرستانی و دانشگاهی. از ایستادن و انتظار کشیدن منصرف شدم. لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم. پیاده روها خلوت بودند. امری که می توانست سرعت و شتاب مرا تسریع کند. هوای پاک و فرحبخش صبحگاهی را با حرص و ولع خاصی فرو می دادم. به تهران فکر کردم. پایتخت یکی از کهن ترین و باستانی ترین کشور جهان. شهری شلوغ و پر ازدحام و به نوبه ی خود، یکی از کثیف ترین شهرهای جهان. شهری که در دامنه های سر بفلک کشیده ی البرز قرار داشت و در

میان انبوهی دود و توده ای زباله و کثافت غوطه میخورد. اینهم یکی از حماقت ها و نادانی های تاریخی پادشاهان سفاک و اسلام پناه ایران اسلامی! به کوچه ی منتهی به پارک نزدیک می شدم. یکی از درون کوچه سرک کشید. چقدر شبیه پیرمرد بود! لبخندی بر لبان نقش بست. کار مرا آسان نموده بود. پیش از آن که من به سراغش بروم و در به در و بی هدف بدنبالش بگردم، به پیشوازم آمده بود! شروع کردم به سوت زدن! آهنگ ای رفیقان را می زدم و چون بچه های کم سن و سال سرم را تکان می دادم. خواندن این سرود در روزهای اول انقلاب آنهم به صورت دسته جمعی چه لذتی داشت. بویژه روزهای کوهنوردی و بالا رفتن از دامنه پر شیب کوهستان! هر کس سعی می کرد صدایش را بلندتر و رسا تر از دیگران کند و در دره ها و کوهپایه ها رها نماید! چه احساسی داشتیم! فریادهایمان اوج می گرفت! از ابرها بالاتر می رفت و در مدت زمانی کوتاه خودش را به قله ها می رسانید. به سقف آسمان می خورد و مجددا بر می گشت. هر پژواک سرودهایمان بیشتر و بیشتر می شد، احساس غرور و شمع بیشتر می شد. به تک تک مان دست می داد. جهان را به کام خود و خویشین را کارسازتر و با شعورترین انسانهای گیتی به حساب می آوردیم. غافل که شمشیر الله در حال تیز شدن است و پشم های هزار و چهار صد ساله ی شتران محمد و علی به طناب های دار مبدل شده اند!

به چند قدمی کوچه رسیدم. لبخند زنان از کوچه خارج شد و گفت:

- بدون برای دیدن من آمده ای!

با دو گام سریع خودم را به او رسانیدم. دستم را بسویش دراز کردم و تبسم کنان گفتم:

- صد در صد! تصمیم دارم بنشینم و به همه ی درد دلهايت گوش بدهم.

دستم را فشار داد و گفت:

- حتما این کار را بکن! دارم از فشار غصه و ناتوانی می میرم! شاید باور نکنی، من در دل تمام موجودات روی زمین زندگی می کنم! به گفته ی مذهبی ها ار رگهای گردن مردم نیز به آنها نزدیک ترم! در طول تاریخ بشریت گردن کشان و گردن فرازان بسیاری را به زانو در آورده یا به روزگار سیاه نشانده ام. اما طایفه ی ملاحا، بویژه آنان که بر ایران و ایرانیان فرمانروائی می کنند، مرا از پای در آورده اند. از بی آبرویی و رسوایی که چه بگویم! بعد برایت تعریف می کنم که چطوری خودم را در

درون دل خودم کاشتند و برای اولین بار طعم ترس و وحشت را به من چشانند.

به درون کوچه پیچیدیم و دوش به دوش هم به طرف پارک رفتیم. او به حرفش ادامه داد:

- باور میکنی؟ ترس و وحشت در دل ترس! خنده آورست، نیست؟ تنها سرم را تکان دادم و از اظهار نظر خود داری نمودم. پاسداری که از من باز جویی می کرد، چشم در چشم دوخت و با بی شرمی هرچه تمامتر گفت: « تو جایی قرار داری که خود خدا هم نمی تونه به دادت برسه! بلایی به سرت بیارم که تو داستاناها بنویسند و آیندگان دهن به دهن برای همدیگه و بچه هاشون تعریف کنند. « وقتی ازش پرسیدم: « مثلاً؟ ». جواب داد: « - می دمت دست بچه ها و بهشون میگم اونقدر کونت بزارن و منی تو روده هات بریزن که از حلقهت بیرون بریزه! ». فکرش را بکن! پاسداران حریم کبریایی پروردگار آسمانی و نگهبانان جان و ناموس ملتی بیچاره و در بند، چه کسانی هستند و از چه آشخوری ارتزاق می کنند! از حرکت باز ماندم. به صورتش نگاه کردم و متعجبانه پرسیدم:

- بعدش چی شد؟

لبخند زنان جواب داد:

- چه میخواستی بشه؟ از چنگشان فرار کردم! نکنه توقع داشتی بایستم و منتظر عملی کردن تهدیدهایش بمانم؟!

- چیزهای زیادی در باره رفتار آنها با زندانیان بی پناه دیده و شنیده ام، اما تو فکر می کنی واقعا این یکی تهدیدشان را هم عملی می کردند؟
شانه هایش را بالا انداخت. یکی دو قدم به جلو برداشت. بطرف برگشت و با صدای گرفته و بغض آلودی گفت:

- در زندانهای جمهوری اسلامی، خانه های ویلایی و باغهای خوش آب و هوای آیات اعظام، تفرجگاههای آقا زاده ها و طفیلی های وابسته به دم و دستگاه خلیفه گری شاهد وقایع و جنایت هایی بوده ام که جرأت بر زبان آوردنش را ندارم. حتی فکر کردن در باره شان مو بر اندامم راست میکند! تجاوز چند نفر به یک نفر که چیزی نیست! هر دقیقه و هر ثانیه در پایخت ام القراء اسلامی یا شهرها و روستاها چنین اتفاقی می افتد و تقریباً به امری عادی و پیش پا افتاده مبدل شده است.

- مثلاً چه چیزهایی؟ ببین! همه در مورد تجاوز جنسی به زنان و دختران زندانی، منظورم را که می فهمی؟ تجاوز جنسی! نه چیز دیگه! چون

زندانی کردن افراد، به کابل و شلاق بستنشان، حتی توهین و تحقیرشان تجاوز به حقوق انسان محسوب می شود! بنا بر این تاکید میکنم که تجاوز جنسی، بویژه نسبت به دختران باکره ای که در آستانه ی اعدام قرار داشتند، چیزهایی گفته یا نوشته اند. اما تا کنون کسی نیامده و مدعی نشده که خودش جزو قربانیان این تجاوز بوده باشد. اگر هم اشاره ای کرده اند، خیلی سطحی و گذرا بوده است. به نحوی که شنونده یا خواننده نتوانسته آنرا به صورت یک جنایت قبیح و شکنجه آور احساس یا تصور کند! منظور این است که تو شاهد مواردی از این نوع بوده ای؟

به دنبال این سؤال به راه افتادم. در کنارش که رسیدم، او هم به راه افتاد. وارد پارک شدیم. آهی سردی کشید و گفت:

- می ترسم حوصله ات را سر ببرم و نتوانیم به اصل مطلب بپردازیم. وگر نه داستانهایی برایت تعریف می کردم که نه تنها موهای بدن سیخ شود، بلکه از زندگی و همه ی زیبایی های جوان متنفر و رویگردان شوی!

- مثلاً؟

روی اولین نمکت نشست. دستی به زانوش کشید و گفت:

- میدانی که محمد، یعنی آخرین پیامبر خدا در سن چهل سالگی دعوت خودش را علنی نمود. در سالهای هجرت و زندگی در مدینه بود که، یعنی در سنین بالای پنجاه سالگی، روزی به خانه رفیق و همزم خودش ابوبکر رفت و دل به عشق عایشه ی هفت ساله بست. اما برای حفظ ظاهر هم که شده تا نه سالگی عایشه صبر کرد و پس از آن رسماً با وی همخوابه شد. این امر باعث شد تا عایشه نه تنها از نظر روحی و روانی، بلکه از نظر جسمی و ساختمان فیزیکی بدن نیز آسیب ببیند! بطوریکه نه از محمد، بلکه از کسان دیگری نیز بچه دار نشد! در همه ی این سالها، من در دل و نی نی چشمان عایشه حضور داشتم. طفلک معصوم چه زجری می کشید و چه نفرتی داشت بماند! وصفش از قدرت و توان من خارج است. اما عایشه یک دلخوشی داشت. آنهم غلام بچه ای بود که از خانه ی پدر آورده بود. سرش را عاشقانه بر دوشهای وی می گذاشت و در گوشش قصه ی عشق می خواند. بعدش هم در عوض زجر و نفرت همخوابی با پیرمردی آنچنانی، عشق و حالش را با غلام بچه میکرد. محمد دختر نه ساله ی خود را به عقد و نکاح علی در آورد و علی همان شب اول با وی همخوابه شد. اما این ازدواج و این همخوابگی یک ده هزارم ترس و وحشت عایشه را در بر نداشت. بعدها این امر در میان پیروان محمد تبدیل به یک سنت شد و

دختران نوجوان بسیاری قربانی این توحش افسار گسیخته و ضد بشری شده و کماکان هم می شوند. توحش افسار گسیخته و حیوان صفتانه ای که می تواند پاسخ گوی یاوه گوئی های کسانی باشد که طرفداری اسلام و مسلمین از حقوق زنان و در نظر گرفتن جایگاه والای آنها هستند! آنهم در مقایسه با وضعیتی که زنان آن روزگار در مصر، ایران، هندوستان، چین، شمال آفریقا و دیگر مناطق روی زمین داشته اند! محمد خود طرفدار و خواستار دو چیز بود. خواسته هایی که از دید پیروان نیز به دور نمانده و در باره اش به حد کافی قلم فرسایی و زبان درازی کرده اند. زن و عطرهای خوش بود. دلیل افراط وی در زنان گرفتن و به رختخواب کشان زنانی از ملیت ها و اقوام مختلف ساکن در شبه جزیره عربستان نیز از همین ضعف و امیال مهار نشدنی نشأت می گرفته است. بنا براین آگاهی و دانش بی پایان و لایتناهی وی نیز علاوه بر شترچرانی و گله پروری به همین محدوده ختم می شده است! اطلاعاتی در مورد آرایش، ختنه کردن^۱، همخوانی و رفتار و سلوک با زنان!^۲ آگاهی و دانش فرزندان و جانشینان از وطن آواره، مفتخور و عوامفریب وی نیز از همین محدوده خارج نمی شود! کسانی که دروغ و بدون ارائه ی مدرک و سندی معتبر به دارنده و پاسدار علوم اولین

^۱ - در حدیث معتبر منقول است که چون زنان بخدمت رسول هجرت کردند، زنی آمد که او را ام حبیب! می گفتند و زنان را ختنه می کرد. حضرت فرمود: ای ام حبیب آن کاری که داشتی هنوز داری؟ گفت: بلی یا رسول الله. مگر آنکه نهی فرمائی و من ترک کنم. حضرت فرمود: نه بلکه حلال است. بیا تا تو را بیاموزم که چه باید کرد چون ختنه کنی زنان را بسیار به ته میر و اندکی بگیر که رو را، نورانی تر و رنگ را صاف تر می گرداند و نزد شوهر عزیزتر می دارد. پس ام عطیه خواهر او آمد که زنان را مشاطه گی می کرد. حضرت فرمود: چون زنان را مشاطه گی کنی برای جلا دادن پارچه های جامه بر روی ایشان مالیدن خوب نیست آبروی ایشان را می برد و موهای دیگران را به موهای ایشان پیوند مکن.

حلیة المتقین، عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی، باب چهارم، فصل دهم، در ختنه کردن پسران و دختران، صفحه های ۱۰۷ و ۱۰۸. انتشارات گلی ۱۳۷۳

^۲ - در حدیث معتبر از حضرت رسول منقول است که چون مرد و زن جماع کنند عریان نشوند مانند دو خر، زیرا که اگر چنین کنند ملانکه از ایشان دور شوند. حلیة المتقین، عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی، باب چهارم، فصل چهارم، در بیان آداب زفاف و مجامعت، صفحه ۹۰. انتشارات گلی ۱۳۷۳.

و آخرین، شکافنده ی علوم، طبیب و سیاستمدار و غیره و غیره معروف و زبانزد مشتی ملای دوره گرد و شاید گردیده اند! کدام دانش؟ معلوم نیست. کدامین علوم؟ با خودشان به زیر زمین برده اند! اما تا دلت بخواهد از این نوع لاطائلات و احادیث مربوط به شکم و زیر شکم از خود بیاد گذاشته اند!^۱ تا ملت و امت بیچاره و گرفتار فقر و جهل و بدبختی و نکبت بخوانند، یا بشنوند و بر نکبت و ادباری که دامنشان را گرفته گریه نمایند.^۲ اما همه ی اینها در مقایسه با جنایت ملایان حاکم بر ایران و چپاولگران مسلمانی که به نام خدا و زیر نقاب اسلامخواهی و پیروی از امام و پیشوایان شکم چران و عوامفریب به غارت و چپاول جان و مال و ناموس مردم اشتغال دارند به خودی خود رنگ می بازند و حساسیت برانگیزی خود را از دست می دهند! مثلاً همین داستانی که می خواهم برایت تعریف کنم. داستانی که در نوع خودش بینظیر و تبهکارانه است! داستانی که نشان دهنده سببیت و درنده خویی واسطه هایی بنام ملاست که زیر نام خدا و به نام خدا جنایت می آفرینند و چهره ی انسانیت را لجن مال می کنند. به صورت چمپاتمه در برابرش نشستیم. صورتم را وسط دستهایم قرار داد و آرنج هایم را روی رانهایم گذاشتم و سرایا گوش شدم. پیرمرد آهی کشید و گفت:

^۱ - از حضرت امام موسی پرسیدند که اگر در حالت جماع جامه از روی مرد و زن دور شود چیست؟ فرمود: باکی نیست. باز پرسیدند اگر کسی فرج زن را ببوسد چون است؟ فرمود باکی نیست. از حضرت صادق پرسیدند: اگر کسی زن خود را عریان کند و به او نظر کند، چون است. فرمود: مگر لذتی از این بهتر می باشد؟ پرسیدند که اگر به دست و انگشت با فرج زن و کنیز خود بازی کند چون است؟ فرمود: باکی نیست. اما به غیر اجزای بدن خود چیزی دیگر را در آنجا نکند. پرسیدند که آیا می تواند در میان آب جماع بکند؟ فرمود باکی نیست.

حلیة المتقین، عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی، باب چهارم، فصل چهارم، در بیان آداب زفاف و مجامعت، صفحه ۸۶. انتشارات گلی ۱۳۷۳.

^۲ - از حضرت صادق منقول است که کسی با کنیزی جماع کند و خواهد که با کنیز دیگر پیش از غسل جماع کند وضو بسازد. در حدیث صحیح وارد شده است: باکی نیست با کنیز وطی کند و در خانه دیگری باشد که ببند و شنود و مشهور میان علماء آن است که باکی نیست که مرد در میان دو کنیز خود بخوابد، اما مکروه است که در میان دو زن آزاد بخوابد.

حلیة المتقین، عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی، باب چهارم، فصل چهارم، در بیان آداب زفاف و مجامعت، صفحه ۸۷. انتشارات گلی ۱۳۷۳.

- داستانی که برایت تعریف خواهم کرد، مربوط به دورانی است که روح الله خمینی، یعنی بزرگ عمامه داران، ولی فقیه و جانشین امام زمان در قید حیات بود و اکسیژن هوای جماران را مصرف می نمود. زنی شوهرش را در جنگ ایران و عراق از دست داده بود. زنی جوان و به غایت زیبا. با یک دختر بچه ی شش هفت ساله. خانواده ی حزب الهی و صد در صد مسلمان شوهر، تلاش می کردند تا به هر طریق ممکن خانه و زندگی باقی مانده را از دست زن و دختر خردسالش بیرون بیاورند و ملاخور نمایند. داد خواهی زن به جایی نرسید. به هر طرف که میرفت و دست به دامان هر کسی می شد، آنقدر سربه پر زور بود که حریف خانواده ی شوهرش نمی شد! در نهایت دست به دامان یکی از حجج اسلام و نوچه های امام گردید! حجت الاسلام با دیدن چشم و ابروی زن و رنگ و روی دختر خردسال، قول مساعد داد که اگر لازم شد، دست به دامان امام بزرگوار هم می شود، ولی اجازه نمی دهد تا حق بچه ی صغیر یتیمی که پدرش را در راه اسلام و پاسداری از حریم کبریایی از دست داده است پایمال و غصب شود. زن هم راضی و سرخوش که سنگی برابر سنگ خانواده ی شوهر و مدافعانشان دست و پا کرده است و می تواند با اتکاء به آن پوزه شان را به خاک بمالد! یکی دوبار حجت الاسلام والمسلمین، بدون اذن خداوندگار عالمیان، پا به حریم رختخواب زن گذاشت و از وی کام دل گرفت. چند مدت بعد بی خبر و بدور از چشم عیال و اولاد، او را به صغیه ی خود در آورد. از آنجا که حجت الاسلام در دادگاههای انقلاب و دیوان عالی کشور دارای پست و مقام حساسی بود و دائما در حال سفر، مطمئن بود که مجش گیر نمی افتد و آبروی نداشته اش پیش زن و فرزندانش حفظ می شود! حالا بماند که چقدر صیغه ای دیگر هم داشت و هر کدامشان را در گوشه ای جا داده بود! ثروت ملی ملتی دردمند و فلک زده صرف چه کارهایی می شود! صحنه ای که میخوامم برایت تعریف کنم، ارتباطی با این خانم و دیگر زنان صیغه ای و حرامی حجت الاسلام ندارد. باغ با صفا و سرسبزی را در شمال تهران نظر بگیر! این باغ و ساختمان مجهز و مدرنی که در وسطش قرار گرفته، در گذشته متعلق به یکی از ژنرالهای رژیم پهلوی بوده که اکنون در مالکیت حجت الاسلام قرار دارد. در کنار حوضی پر آب که چندین قالب بزرگ یخ در آن انداخته اند، فرش گرانبها گسترده و چند مخده ی زیبا و گرانبه بر رویش جای داده اند. در وسط فرش سینی مسی بزرگی قرار دارد. در درون سینی منقش پر از آتش! و

کنار آتش وافوری طلا کوب شده و اشرافی که نشان سلطان دین پناه ناصرالدین شاه قاجار را بر روی خود دارد وجود دارد. به علاوه ی یک قوری شیک و گرانبه که بیشتر به درد موزه می خورد تا بساط تریاک کشی و غیره. در کنار سینی پشقای قرار گرفته انباشه از تریاک معروف به سناتوری! شکر ریزی و یک استکان و نعلبکی که بدون چون و چرا ویژه حاج آقا است! عده ای لاشخور نیز دور و بر بساط می پلکند و به رتق و فتق امور می پردازند! عده ای که چاکر منشی، نوکر صفتی و ادبار خودشان را به پای خدمت به خدا و ائمه می گذارند و به پاس پا اندازی ها و جاکشی شان توقع بهشت و حورالعین و همنشینی با پیامبران خدا و امامان در آن دنیا را نیز دارند! حاج آقا با سلام و صلوات وارد می شود. عبا و ردا و عمامه را به گوشه ای می اندازد. کنار منقل و نزدیک حوض می نشیند! حاضرین صلوات می فرستند! پیرمردی با سر و ریش سفید و پیشانی ای که داغ ننگ پاندازی بر آن نقش بسته در کنار منقل و روبروی حجت الاسلام می نشیند. مقداری شکر و بدنبال آن جای خوش رنگ و خوش عطر در استکان می ریزد. با قاشق به هم می زند و با احترام و دو دستی به دست ملا می دهد. چهار پنج لاشخور دیگر هم در کنار راننده و محافظ ملا دست به سینه و با رعایت ادب در اطراف فرش می ایستند. ملا قلبی جای می نوشد و به پیرمرد اشاره می کند تا وافور را بدستش بدهد. پیر مرد با دقت یک کارشناس و متخصص تعلیم دیده، وافور را تمیز می کند. حبه ای ذغال کاملا گرفته و سرخ شده را که بقول خودش سینه کفتری شده است به انبر می گیرد. بستی تریاک به حقه ی وافور می چسباند و با احترام آنرا به طرف ملا می گیرد. ملا چهار پنج بستی می کشد و شکر پروردگار را به جای می آورد. آخرین بست را یک نفس می کشد. بطوریکه تحسین و تمجید حاضرین را بر می انگیزد و آنانرا وادار به صلوات فرستادن به روح محمد و خاندانش می کند. نوشیدن یک استکان چای شیرین و ختم غانله! با اشاره ملا و هدایت پاسدار محافظ، محوظه از حضور لاشخورها پاک سازی می شود. همه دم هایشان را لای پایشان می گذارند و پی کارشان میروند! صدای نکره ی ملا خطاب به محافظش بلند می شود. « - حاجی وقتی همه رفتند، در باغ را ببند و برگرد. به راننده هم بگو که توی ماشین بماند!». و او با گفتن کلمه ی « چشم حاج آقا » بقیه را بدنبال می کند. چند لحظه بیشتر نمی گذرد. پاسدار محافظ بر می گردد و رفتن همه و خلوت بودن باغ را به اطلاع حاج آقا می رساند. ملا دستی به

ریشش می کشد و به محافظش دستور می دهد « جوجه کیوتر افطاری را بیار. دلم داره ضعف میره!» . فکر می کنی منظورش از افطاری چه بود؟ کمی جابجا شدم. شانه هایم را بالا انداختم و در جواب گفتم:

- چه میدانم! حتما منظورش همان افطاری بوده است دیگه! ببینم! ولی شما نگفتید که ماه رمضان بوده یا آفتاب در حال غروب کرده بوده و غیره!

- نه دوست عزیز! نه ماه رمضان بود و نه نزدیک غروب آفتاب! یک بعد از ظهر آفتابی، با هوای کاملاً بهاری در شمال پایتخت ام القراء!

- نمی دانم. حوصله ی جواب دادن به پرسش و حل معما را ندارم!

پیر مرد چهره در هم کشید! آب دهانش را قورت داد و در ادامه گفت:

- پاسدار محافظ به طرف ساختمان رفت. طولی نکشید که به همراه دختر بچه ی معصوم همان زنی که گفتم برگشت! به کناره فرش که رسیدند، ملا از پاسدارش پرسید: « ببینم حمومش دادن یا نه؟». پاسدار جواب داد: « بله حاج آقا، کلی هم عطر و ادویه جات دیگه بهش زدن تا زیر دندونتون مزه کنه!».

حاج آقا دستی برپیشش کشید و لبخند زنان گفت: « خب دیگه، نمیخواد مزه بریزی! برو گم شو و تا زمانی که صدایت نکرده ام، پیدایت نشود». پاسدار چشمی گفت و به طرف ساختمان رفت! من مانده بودم که این جانور چه قصد و نیتی دارد و با دختر بچه ای که قدم در هفت سالگی گذاشته یا به تازگی هفت سالش شده چه می خواهد بکند! زمانی که از رفتن پاسدار مطمئن شد، از جایش بلند و خودش را به دخترک رسانید! دستی به سرش کشید و در حالیکه سعی می کرد ادای بچه های کوچک را دربیاید به وی گفت: « بیا بابا جون، دختر نازنینم. بیا پیش بابا و برایش تعریف کن که امروز چکار کردی؟ کجاها رفتی؟ مامان حالش چگونه؟ دختر سر به زیر داشت و حرفی نمی زد! ملا، کشان کشان او را تا نزدیکی مخده ها آورد. سر جایش نشست و دخترک را در بغل خودش نشانید. کمی با موهایش بازی کرد. گونه هایش را بوسید! دستش را به طرف شورت بچه برد! بچه خودش را کنار کشید! حال من وسط معرکه بودم. نه تنها در دل و چشمان دخترک، بلکه در درون تک تک سلولهای بدنش! ملا با دست چپ دخترک زبان بسته را به سینه اش فشرد و با دست راست، شورتش از تنش خارج کرد. دخترک داشت قالب تهی میکرد. ملا به فهمی نفهمی فشار دست چپ را کم کرد و با همان لحن مسخره گفت: « نترس دخترم. من که کاریت ندارم. فقط می خواستم ببینم اونی که من دارم، تو هم داری؟». دستی به سرش و بوسه ای بر لیش! این بار پرسید: « دوست داری

عروسک بازی بکنی؟ ببین اونی که تو داری من ندارم! مال من قشنگ تره! همیشه اونو تو دست گرفتی! همیشه باش بازی کرد.» بعد آلت نیم خیز شده اش را بیرون آورد و جلوی چشم بچه گرفت! بچه ذوق زده شد و تا اندازه ای فاصله اش را با من زیاد کرد. نگاهی به چهره ملا انداخت و لبخندی زد! ملا، خوشحال خندان به وی گفت: «آره بابا جون! نترس! بهش دست بزن! باهانش بازی کن! من که ناراحت نمیشم!» دختر بچه دستش را بر روی آلت ملا کشید! اما سریع آنرا پس کشید. ملا با اخم و تخم گفت: «بازی کن دیگه! این اداء و اطوارها چیه؟» دخترک برای بار دوم، آلت ملا را در دست گرفت و مشغول بازی شد! ملا هم از فرصت به دست آمده کمال سئو استفاده را نمود و آلت دخترک را بیبازی گرفت! کمی آب دهن در کف دستش ریخت! آلت بچه را خیس کرد و با سرعتی باور نکردنی، دخترک را چون پر کاهی بلند کرد و روی آلت خودش گذاشت! کمی اطرافش را مالید و یواش یواش فرو کرد! صدای فریاد دخترک بلند شد. باغ حکم جهنم را پیدا کرده بود. دخترک غش کرد و از حال رفت. با چند حرکت ملا به کام دل رسید و بی حال بر روی مخده ها افتاد. دخترک خونین و مالین شده بود! دقایقی طولانی گذشت. دخترک ناله می کرد. ملا بدون توجه به وضعیت وی دستش را دراز کرد. وافور و انبر را برداشت. پشت سر هم و بدون فاصله دو بست جانانه کشید. دختر را از جایش بلند کرد. پاها و باسنش را در آب سرد و یخ زده ی حوض فرو برد و مجددا مشغول شد. این بار مدت زمان طولانی تری صرف کرد. باز هم به مخده ها تکیه داد. بعد با وقاحت هر چه تمامتر از جایش بلند شد. پیکر نیمه جان دخترک را در مجددا حوض فرو برد. پاها و اطراف آلتش را کاملا شست. چند برگ دستمال کاعد در خشتکش گذاشت و شورتش را پوشاند. سپس محافظش را صدا زد و به وی گفت: «حاجی خوب گوشاتو وا کن! اینو یک راست میبری و میدی تحویل مادرش! از درعقی باغ و با ماشین سواری برو! مبادا کسی بویی بیره ها! خودت که می دونی!» پاسدار محافظ، چشمی گفت و تعظیمی کرد و جنازه ی نیمه مرده ی دخترک را سر دست بلند کرد و با سرعت به راه افتاد!

پیر مرد سکوت کرد. سرش را با تحسر تکان داد. با کف دست بر روی زانویش کوبید. به آرامی پلک هایش را بر هم گذاشت و در همان حالت ماند.

چشمانم سیاهی رفتند. حالم داشت به هم می خورد! یک باره از خودم و جهان پیرامونم بدم آمد. احساس نفرت و انزجار نمودم! نسبت به خودم! نسبت به مردمی که از میانشان می آمدم. نسبت به بشریت و نسبت به جهانی که در آن زندگی می کردیم! در بد وضعیت قرار می گرفتم. تازه می فهمیدم که کسانی چون صادق هدایت و دیگران چه کشیده اند. چه بلاهائی به سرش آمده که افراد پیرامونشان را رجاله و لکاته نامیده و مورد خطاب قرار داده اند.

سرم را میان دستانم گرفتم. با زحمت خودم را به حاشیه ی چمن های پارک رساندم و بر رویشان ولو شدم. این مردم تا کی می خواستند چنین موجودات خبیث و اهریمن خویی را تحمل کنند؟ موجوداتی که از گورستان تاریخ بر خاسته و به یاری نظام جنایت پیشه ی سرمایه داری بر سرنوشت ما و کشورمان حاکم و مسلط شده بودند!

جالب است که در بین همین مردم، انواع و اقسام داستانها، لطیفه ها، ضرب المثل ها و متلک ها در باره ی دنانت و فرومایگی آخوند جماعت رواج داشت و در هر محفل و هر مجلسی بر زبان رانده می شد. اما همین مردم حاضر نبودند علیه این جرثومه های فساد و تباهی کمترین اعتراضی بنمایند و واکنشی هر چند مسالمت آمیز و در چهارچوب قانون نشان بدهند! از همه بدتر و مهمتر، اینکه به اصطلاح روشنفکرانشان نیز نه تنها چنین تصمیمی نداشتند بلکه روز به روز با بهانه واهی و پوچ گوناگون در تایید و پشتیبانی از آنان گام بر می داشتند!

پیر مرد سکوت کرده بود. به چه فکر می کرد؟ چه اندیشه ای در سر داشت؟ اگر راست می گفت و تمام این صحنه را شاهد بوده است، در آن وضعیت چه حال و هوایی داشته است؟ آیا واقعا همانی است که می گوید و ادعا می کند؟ اگر جواب مثبت است، در این لحظه ها به چه فکر می کند؟ از جان من چه می خواهد؟ هدفش از تعریف این قصه ها و داستانها برای من چیست؟ از من چه انتظاری دارد؟

آفتاب به میان آسمان رسیده بود. حوصله حرف زدن و حتی شنیدن سخنان هیچ کسی را نداشتم. سرم به شدت درد می کرد. گیج گاههایم داشتند می ترکیدند. مغزم در درون جمجمه ام تکان می خورد و هر بار که به یکی از برآمدگی های استخوانی جمجمه بر خورد می نمود به شدت درد می گرفت و کلافه ام می کرد. شواهد و قراین چنین نشان می داد که پیر مرد نیز حال و روزگاری بهتر از من ندارد. لازم نبود از وی بپرسم یا با خودم کلنجار بروم. سکوت ممتد و دامنه دارش بیانگر این واقعیت بود.

آرنج دست راستم را از روی پیشانی و چشمانم بر داشتم. دست چپم را دراز کردم. بازوی پیرمرد را در میان پنجه هایم گرفتم و در حالیکه او را تکان می داد، گفتم:

- ظهر شده. موافقی برویم لقمه ی نانی بخوریم و بر گردیم؟
بلند شد و بر روی چمن ها نشست. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- از تو چه پنهان! من نیازی به خوردن یا آشامیدن ندارم. مگر نگفتم؟ من ترس و وحشت ازلی و ابدی هستم. سنتز و نتیجه ی تحولات ماده. نه خود ماده! درست مثل تفکر و اندیشه و ذهن که چیزی جز حاصل ماده نیستند! با مرگ ماده از بین می روند و نابود می شوند!

با تمسخر پرسیدم:
- با این حساب، پس حسابرسی اعمال، روز رستاخیز و حیات جاودان در بهشت و دوزخ چه می شوند؟
پیرمرد، سرش را تکان داد و گفت:

- اگر آنان که این افسانه را ساختند و پرداختند و به خورد توده ی عوام دادند، به این مسائل کوچکترین اعتقاد و توجهی داشتند، اکنون حداقل در گوشه ی کوچکی از جهان نسلی از آنان وجود داشت! سرزمینی داشتند و دهکده ای تا الگو و سرمشق دیگران باشد! ببینم! تا حالا روحانی و آخرت فروش درستکار و معتقد دیده یا شنیده ای؟ گدا گشنه های مفلوکشان را نمی گویم! چون آنها مجبورند خوب و مردمدار باشند. در غیر اینصورت از گرسنگی و بدبختی هلاک خواهند شد! منظور آنانی است که ثروت و مکنتی دارند یا سرشان به ارکان قدرتی جهنمی و بهره کش وصل است. یا

احيانا مثل پاپ و ديگران كه خود داراي قدرت و حكومتي هستند؟ اين گونه افراد، كي و در كجا با مردم و توده ي بينوا و بي چيز همگام و همصدا بوده اند! كدامشان در جنائيت و تبهكاري عليه بشريت و اكثريت افراد جوامع دستي نداشته يا سهمي نگرفته اند؟ فرصت داري تا تاريخ همه ي ادبان و رهبرانشان را ورق بزني و مورد مطالعه قرار دهی! از شمن و جادوگر قبائل بدوي و ابتدائي گرفته تا آنان كه در دربار پادشاهان و به اتكا قائمه ي شمشير آنان رسالت آسماني و هدايتگرانه ي خود را اعلام و ابلاغ کرده اند!

سرم را تكان دادم و لب هايم را بر چيدم. سپس از جايم بر خاستم. دستي به پشت شلوارم كشيدم و گفتم:

- ميروم و از همين نزديكي ها چيزي مي خرم و بر مي گردم. راستش را بخواهي احساس تشنگي و گرسنگي مي كنم.

با سر موافقتش را اعلام نمود و دستي تكان داد. به سرعت خودم را به خيابان رسانيدم. از اولين اغذيه فروشي، يك پرس كباب تركي و شيشه ي كوچكي آب معدني گرفتم و با همان سرعت بر گشتم. پير مرد در محل نبود. در عوض چند كودك و زن ميان سالي كه سرپرستي و هدايتشان را به عهده داشت، در محل سرگرم بازي بودند. بر پاي ايستادم و به دقت اطرافم را نگاه كردم. در فاصله سد متری و گوشه ي خلوتي از پارک او را ديدم. دست هايش را درون جيب شلوارش كرده و مشغول قدم زدن بود. دستي براي تكان داد. با بلند كردن دست جوابش را دادم و بسويش گام بر داشتم. بر روي نيمكتي در همان نزديكي نشستم. كباب را از پوشش آلومينيوميش خارج و به دندان كشيدم. با اشتهاي آنرا خوردم. جرهه اي آب بدرقه ي راهش نمودم و از جايم بر خاستم تا پوشش كباب و دستمال كاغذي كثيف را در سطل آشغال بيندازم. پير مرد كه تا اين لحظه آرام و سر بزير سرگرم قدم زدن بود، خودش را به من رسانيد و روي لبه ي نيمكت نشست. نگاهش كردم. لبخندي زدم و به آرامي پرسيدم:

- خسته شدي؟

لبخند زنان جواب داد:

- نه! چطور مگر؟

- از جاييت بلند شدي و به اينجا آمدي!

- علتش خستگي نبود! حضور بچه ها باعث شد تا سنگرم را رها كنم!

- چرا؟ مگر از بچه ها دلخوري؟ يا از آنها خوشت نمي آيد؟

- بر عکس! خیلی هم خوشم می آید! پاکی و صداقت و بی دردیشان انسان را مجذوب خودش می کند! ولی خوب، این بچه ها هستند که از من خوششان نمی آید!

- از کجا معلوم؟ تا حالا سعی کرده ای به آنها نزدیک شوی؟ تا حالا بچه ای را در بغل گرفته ای؟

- سعی خودم را کرده ام. اما متأسفانه موفقیتی به دست نیآورده ام.

- علت خاصی دارد؟

خنده اش گرفت. سرش را به شدت تکان داد و گفت:

- راستی راستی که از مرحله خیلی پرتی! خوب که یکی دو چشمه اش را دیده ای و باز هم بدنبال رابطه ی علت و معلولیش می گردی! مرد حسابی کجای کاری؟ بچه ها به مجردی که با من روبرو شوند و در چهره ام نگاه کنند، بنای گریه و زاری را می گذارند. خیلی ساده تر بگویم! بچه ها موقع نگاه کردن، بنا به پاکی و صداقتشان درست به چشمهای طرف مقابلشان نگاه می کنند. بر خلاف بزرگترها که در اولین ملاقات با دیگری نیز نگاه شان را می دزدند و به چشمان طرف خیره نمی شوند! چون همیشه احساس گناه می کنند! حتی در قبال افرادی که اصلاً ندیده اند و کوچکترین سابقه ی آشنایی با آنان را ندارند! دلیلش هم اینست که بزرگترها در همان لحظه ی اول ملاقات به گناهی که در راه است و خیانتی که دارند یا می خواهند بکنند می اندیشند! با این حساب، بچه ها خیلی سریع و بر اساس غریزه شان مرا می شناسند! به گریه می افتند و داد و قال راه می اندازند. زمانی که می گویم ترس نام دارم، فکر می کنی قصد شوخی کردن یا سربسر گذاشتن را دارم؟ من کسانی را به لرزه واداشته و تا پای مرگ کشانده ام که روزی هزاران بار ادعای خدایی می کرده اند! کسانی که در دوره کوتاه زندگی ننگین و مفسده آمیزشان هزارها و میلیون ها انسان بیگناه را غارت و چپاول و قتل عام کرده اند! چه فکر می کنی؟

شرمنده و خجالت زده سرم را به زیر انداختم و کوچکترین واکنشی نشان ندادم. حق با پیرمرد بود. من گریه و شیون کودکان شاد و خندان را درست لحظه ی رویارویی با وی و نگاه کردنش به چهره ی وی شاهد بودم.

لحظه هایی چند در سکوت گذشت. هر یک به گوشه ای خیره شده و حرفی بر زبان نمی آوردیم. بالاخره سکوت را شکستم و پرسیدم:

- قرار بود با من حرفهایی بزنی! خوب! از کجا شروع کنیم؟

از جایش بلند شد. چند قدمی بالا و پایین رفت! با چانه اش بازی کرد. انگار که دارد در باره ی مسئله ای فکر می کند. به ناگاه ایستاد و گفت:

- از آنجا که عده ای فرصت طلب، بیسواد، تهی مغز، اما شیاد و زرنگ و کلاهبردار از حضور من در وجود همه ی موجودات، بویژه انسانها سئو استفاده ی رذیلانه نموده و با خلق خدایان گوناگون، ارتباط دادن خود با آن خدایان خود ساخته، خلق افسانه های دروغ و غیره و غیره به سرکیسه کردن مردم پرداختند و دکان کید و نیرنگ و ریایشان را گشودند. از آنجا که عده ای خود را سایه خدا خواندند و بر هستی مردم تاختند! از آنجا که توده ی عوام و نادان به دامن او هام و خرافات پناه برد و به خاطر نجات منطقی از بلاها، به انواع و اقسام خواری ها تن داد! ظلم و ستم جنایتکارترین و تبهکارترین فرزندان آدم را گردن نهاد! به بزرگترین و وحشیانه ترین نوع بردگی ها، استبداد و استعمارهای جانفرسا تن داد! در عظیم ترین جنگها و ویرانگریها شرکت جست و به نام خدا، یعنی من، دست به شنیع ترین و خونبارترین تراژدیهای تاریخ زندگیش زد! از آنجا که هنوز هم بشر حاضر نیست با نیروی عقل و منطق کارسازش، به حل معضلات بپردازد و باز هم چون گذشته فریب عوامفریبان تبهکار را می خورد! از آنجا که همین شیادان و نیرنگ بازان در حین سئو استفاده های کلان از من و موقعیتم، خودم را نیز خوار و بی اعتبار معرفی نموده اند!

به میان حرفش پریدم. نگاهش کردم و با خنده و صدای بلند گفتم:

- با این حساب، تا پایان عمر باید بنشینم و به حرفها یا در حقیقت درد دلهای تو گوش بدهم. نه عزیزم من یکی نیستم! کار و زندگی دارم. به دنبال هدفی می گردم.

- زود جا نزن! قرار نیست تاریخ چندین میلیون ساله ی زندگی بشر را برایت بازگو کنم! فقط بر آنم تا به نکاتی کوتاه و مفید اشاره کنم و در حضور تو نگاهی گذرا به آنها بیندازم. آن هم با این قصد و نیت که توجه دیگران را به مسایلی ساده و پیش و پا افتاده معطوف بدارم. مسایلی که در طی پنجهزار ساله ی گذشته، عامدا یا سهوا هیچ روشنفکر و متفکری یا حتی انسان عادی اما بشر دوستی را به فکر نینداخته است! بقیه اش به من مربوط نیست!

- خوب! حالا قصد داری از کجا شروع کنی؟

خنده ای کرد و گفت:

- گله گذاری ها را کردم. با این تفصیل از آنجا شروع می کنم، چرا خداوندی که این جهان شگفت انگیز، کهکشانه، موجودات عجیب الخلقه و ... را آفریده، پس از گذشت میلیاردها سال از برپایی جهان و میلیونها سال پس از خلقت انسان:

الف: تنها در کمتر از شش هزار سال پیش ب فکر افتاده تا دستورها و فرمانهایش را به صورت کتبی و مدون بفرستد؟

ب: چرا این خالق بزرگ، مدیر، دانا که از هر منجم، ریاضی دان، پزشک، فیزیک دان و کارشناسان و متخصصان سایر علوم سر آمد بوده، برای رسالت و پیامبری به سراغ انسانهای اندیشمند و متفکر و فرهیخته ای که قبل و در زمان ارسال نخستین کتاب هم تعدادش کم نبوده است نرفته؟ در عوض رسولانش را از میان بیسوادترین، ناآگاهترین و در بیشتر موارد منحرف ترین افراد جامعه ی بشری آنها از نظر اخلاقی را انتخاب کرده است؟^۱

ج: این قدرت لایزال، چرا به ارسال افسانه هایی دروغین و به غایت کم مایه مبادرت کرده است؟ افسانه هایی که نه تنها به گرد اثری چون ایلیاد و اودیسه ی هومر که پیش از تورات نوشته شده نمی رسند، بلکه از ابتدایی ترین داستانهای کودکان نیز بی مزه ترند! در نظر بگیر! داستان یوسف و زلیخا، یعنی آن قسمتی که توصیه شده برای زنان یعنی نیمی از جمعیت جهان خوانده نشود. این را مقایسه کن با داستانهای تارزان! با کتاب هایی مثل داستانهای گالیور، زرو، سوپرمن و غیره که برای کودکان نوشته شده اند! تا چه رسد به بزرگترین و معروف ترین آثار ادبی جهان که توسط بشرهای خاکی یعنی بندگان و مخلوقات عقل کل جهان نوشته شده اند.

^۱ - پس اسحق در جرار اقامت نمود* و مردمان آن مکان در باره ی زنش از او جویا شدند* گفت او خواهر منست زیرا ترسید که بگوید زوجه ی من است مبدا اهل آنجا او را بخاطر رفته که نیکو منظر بود بکشند* و چون در آنجا مدتی توقف نمود چنان افتاد که ابیملک پادشاه فلسطینیان از دریچه نظاره کرد و دید که اینک اسحق با زوجه ی خود رفته مزاح می کند* پس ابیملک اسحق را خوانده گفت همانا این زوجه ی تست پس چرا گفتی که خواهر منست* اسحق بدو گفت زیرا گفتم که مبدا برای وی بمیرم* ابیملک گفت این چه کار است که با ما کردی نزدیک بود که یکی از قوم با زوجه ات هم خواب شود و بر ما جرمی آورده باشی* کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب بیست و ششم، آیه های شش تا ده.

د: چرا چنین پروردگاری، از کلمه ها، جمله ها و ادبیات غنی و درستی استفاده نکرده و در نگارش فرمانهایش از شیوه و متد ملاحای بیسواد و بی سر و پا بهره جسته است؟

ه: چنین قدرتی که ثوابت و سیاره ها را با نظم و ترتیبی دقیق و بر اساس سنجیده ترین محاسبه های ریاضی و فیزیک به گردش در آورده، چرا تا این اندازه دچار گیجی و سر در گمی می شده که حساب روزهای خلق جهان را نیز فراموش می کرده است! به حدی که هفته را گاه هفت و گاه هشت روز محاسبه می کرده است! حالا کدامش درست است؟ هفته هفت روز است یا هشت روز؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اسمش که رویش است! خودت می گوئی هفته! یعنی هفت روز!
پیرمرد تبسمی کرد و در ادامه گفت:

و: چرا همین پروردگار توانا و آفریننده ی بزرگ در میان آن همه مخلوق و آفریده نیاز به داشتن رابطه و واسطه با انسان داشته است؟ آنهم واسطه هایی معلوم حال و کاملاً بیسواد و عامی که بزرگترین تخصص و مهارتشان در امور جنسی و اعمال قبل و بعد از دفع مدفوع است؟ انگار که سایر جانداران و مخلوقات مسئله ی جنسی ندارند یا پس از خوردن و آشامیدن به توالی نمی روند! در حالیکه چنین نیست. همه موجودات زنده ی موجود بر روی کره زمین، از آمیب گرفته تا فیل و کرگدن و وال، در چهار عمل مشخص و معین شریکند! چهار مشخصه ای که آنان را از سنگ و گل جدا می کند! این چهارتا نیز عبارتند از، خوردن، دفع نمودن، تولید مثل و رشد و نمو! حالا چرا و به چه دلیل تنها انسان از میان همه جانوران مورد شک قرار گرفت و رسولان و پیامبران یا در حقیقت خدای آسمانی تشخیص داد که این موجود، حداقل برای سه عمل خوردن، دفع و جفتگیری نیاز به راهنمایی و هدایت دارد؟ آنهم از سوی چوپانان و شتر چرانانی که در بیابانها و در حاشیه ی تمدن های بزرگ و پیشرفته ی جهان آن روز زندگی می کردند و کمترین شناخت و آگاهی نداشتند؟ بویژه در رابطه با مسایل جنسی انسانهای ساکن در محدوده ی تمدن و شهر نشینی!

ز: مصیبت بارتر اینکه همین قادر متعال، آنقدر ضعیف و توسری خورده و ناتوان است که با یکی از فرستادگانش، وارد نبرد تن به تن و کشتی گیری

می شود! و جالب است که از وی شکست می خورد و از بنده و فرستاده ی خود می خواهد تا آبرو داری کند و پیش از رسیدن دیگران رهایش نماید!^۱ و در آخر اینکه، چرا از میان این همه مؤمن و پرهیزگار و خداپرست که در طول قرون گذشته زیسته و با مخفی شدن زیر عبای کشیش و شیخ و زاهد و خاخام و غیره و به نام خدا و خداپرستی مردم عامی را فریفته و هستی شان را به یغما برده اند، یک انسان شریف برنخاسته تا از حیثیت و آبروی این بیچاره ای که به انحاء مختلف، لگد مال شده و مورد توهین و بهره برداری های سئو و رذیلانه قرار گرفته دفاع نماید!

به چهره اش خیره شدم. ابروهایم را بالا کشیدم و با چشمان تنگ کرده نگاهش کردم. سرم را به طرفین تکان دادم و پرسیدم:

- حالا تو قصد داری از حیثیت خودت دفاع کنی یا پروردگار؟ مهمتر اینکه، فکر می کنی دفاع تو چه نتیجه ای در بر خواهد داشت؟ اگر من مورد نظرت هستم، باید عرض کنم که سالهاست با مقولاتی چون شیخ و بهشت و دوزخ و غیره وداع گفته ام. به اندازه کافی هم برای خودم دلیل و سند و مدرک دارم. به حدی که فکر نکنم توضیح های جنابعالی تاثیر چندانی در شیوه تفکر و زندگی من به وجود بیاورد!

پوز خندی زد و گفت:

- اولاً، من قصد دفاع ندارم. از اول هم گفتم. می خواهم با تو حرف بزنم و قبل از آنکه منفجر بشوم، خودم را سبک نمایم. ثانیاً، تفاوتی بین دفاع از من یا پروردگار وجود ندارد. چون در حقیقت این منم که در همه ی ادوار مورد سئو استفاده و بهره برداری های رذیلانه و شیادانه قرار گرفته ام. منتها با نام خدا و پروردگار آنهم با نامها و شکل و شمایل های مختلف و گوناگون! چون اگر مسئله ای به نام ترس وجود نداشت، هیچ بشری به

^۱ - و یعقوب تنها ماند و مردی با وی تا طلوع فجر کشتی می گرفت* و چون او دید که بر وی غلبه نمی یابد کف ران یعقوب را لمس کرد و کف ران یعقوب در کشتی گرفتن با او فشرده شد* پس گفت مرا رها کن زیرا که فجر میشکافد گفت تا مرا برکت ندهی ترا رها نکنم* بوی گفت نام تو چیست گفت یعقوب* گفت از این پس نام تو یعقوب خوانده نشود بلکه اسرائیل زیرا که با خدا و با انسان مجاهده کردی و نصرت یافتی* و یعقوب از او سوال کرده گفت مرا از نام خود آگاه ساز گفت چرا اسم مرا می پرسی و او را در آنجا برکت داد* و یعقوب آنمکان را فنیئیل نامیده (گفت) زیرا خدا را رو در رو دیدم و جانم رستگار شد*

کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب سی و دوم، آیه های بیست و چهار تا سی.

حرفهای مشتی کلاش و گردنه گیر که برای بیشتر مردم نیز شناخته شده اند گوش نمی داد! تا چه رسد به این که فرامین و دستورانشان را نیز اجراء کنند! مسخره است! خدا چه نیازی به واسطه و رابط دارد؟ مگر من با واسطه می آیم و میروم؟ من وجود دارم. اما مستقل، بی اصل نسب و پا در هوا نیستم. در وجود ماده ی جاندار عمل می کنم. یعنی معلول علت مادی هستم. برای ظاهر شدن نیز نیاز به عامل و علت تحریک کننده ای دارم. این عامل و علت هم می تواند هر چیز باشد! از ظاهر شدن ناگهانی یک گریه گرفته تا بیگناه به دار مجازات ملاها آویخته شدن!

- نباید توقع داشت که همه مثل هم فکر کنند. یا درک و بینشی یک سان داشته باشند. ما به تعداد انسانهای روی زمین تنوع فکری و عقیدتی داریم!

- مخالف نیستم. اما انسانی که به نیرویی ماورای طبیعت و برتر از همه موجودات دل می بندد و به او ایمان می آورد، باید یک برتری هم در وجودش بیابد یا نه؟ کدام دانش دبستانی حاضر همه ی هم و غمش را صرف این کند که در کلاس فردی بیسواد شرکت کند. تنها با این بهانه و دلخوشی که فرد بیسواد نام آموزگار دارد و او عنوان دانش آموز؟ برای اینکه مطلب روشن تر شود، به این قسمت از گفته های خدا در باره خلق توجه کن! ببین از نظر دانش که هیچ، از نظر ادبی چقدر پیش پا افتاده و بیسوادانه جمله بندی و نگاشته شده است. « در ابتدا خدا آسمانها و زمین را آفرید* و زمین تهی و بائر بود و تاریکی بر روی لجه و روح خدا سطح آبها را فرو گرفت* و خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی شد* و خدا روشنایی را دید که نیکوست و خدا روشنایی را از تاریکی جدا ساخت* و خدا روشنایی را روز نامید و تاریکی را شب نامید و شام بود و صبح بود روزی اول* و خدا گفت فلکی باشد در میان آبها و آبها را از آبها جدا کند* و خدا فلک را بساخت و آبهای زیر فلک را از آبهای بالای فلک جدا کرد و چنین شد* و خدا فلک را آسمان نامید و شام بود و صبح بود روزی دوم* و خدا گفت آبهای زیر آسمان در یک جا جمع و خشکی ظاهر گردد و چنین شد* و خدا خشکی را زمین نامید و اجتماع آبها را دریا نامید و خدا دید که نیکوست* و خدا گفت زمین نباتات برویاند علفیکه تخم بیاورد و درخت میوه که موافق جنس خود میوه آرد که تخمش در آن باشد بر روی زمین و چنین شد* و زمین نباتات را رویانید علفیکه موافق جنس خود تخم آورد و درخت میوه داریکه تخمش در آن موافق جنس خود باشد و خدا دید که نیکوست* و شام بود و صبح بود روزی سیم* و خدا گفت نیر ها در فلک

آسمان باشند تا روز را از شب جدا کنند و برای آیات و زمانها و روزها و سالها باشند* و نیرها در فلک آسمان باشند تا بزمین روشنائی دهند و چنین شد* و خدا دو نیر بزرگ ساخت نیر اعظم را برای سلطنت روز و نیر اصغر را برای سلطنت شب و ستارگان را* و خدا آنها را در فلک آسمان گذاشت تا بزمین روشنائی دهند* و تا سلطنت نمایند بر روز و بر شب و روشنائی را از تاریکی جدا کند و خدا دید که نیکوست* و شام بود و صبح بود روزی چهارم* و خدا گفت آنها به انبوه جانوران پر شود و پرندگان بالای زمین بر روی فلک آسمان پرواز کنند* پس خدا نهنگان بزرگ آفرید و همه ی جانداران خزنده را که آنها از آنها موافق اجناس آنها پر شد و همه ی پرندگان بالدار را باجناس آنها و خدا دید که نیکوست* و خدا آنها را برکت داده گفت بارور و کثیر شوید و آبهای دریا را پر سازید و پرندگان در زمین کثیر بشوند* و شام بود و صبح بود روزی پنجم* و خدا گفت زمین جانوران را موافق اجناس آنها بیرون آورد بهایم و حشرات و حیوانات زمین به اجناس آنها و چنین شد* پس خدا حیوانات زمین را باجناس آنها بساخت و بهایمرا باجناس آنها و همه ی حشرات زمین را باجناس آنها و خدا دید که نیکوست* و خدا گفت آدم را بصورت ما و موافق شبیه ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و بهایم و بر تمامی زمین و همه ی حشراتیکه بر زمین میخزند حکومت نماید* پس خدا آدم را بصورت خود آفرید او را بصورت خدا آفرید ایشانرا نر و ماده آفرید* و خدا ایشانرا برکت داد و خدا بدیشان گفت بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید و در آن تسلط نمائید و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همه ی حیواناتیکه بر زمین میخزند حکومت کنید* و خدا گفت همانا همه ی علفهای تخم داریکه بر روی تمام زمین است و همه ی درختهاییکه در آنها میوه ی درخت تخم دارست بشما دادم تا برای شما خوراک باشد* و به همه ی حیوانات زمین و به همه ی پرندگان آسمان و بهمه ی حشرات زمین که در آنها حیات است هر علف سبز را برای خوراک دادم و چنین شد* و خدا هر چه ساخته بود دید و همانا بسیار نیکو بود و شام بود و صبح بود روز ششم*^۱ و این چند جمله ی آخر، که انسان ناخود آگاه به یاد حرف ها و لحن عوامفربیانانه و دجالانه ی روح الله خمینی می افتد. « و آسمانها و

^۱ - کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب اول، آیه های یک تا ۳۱.

زمین و همه ی لشکر آنها تمام شد* و در روز هفتم خدا از همه ی کار خود که ساخته بود فارغ شد و در روز هفتم از همه ی کار خود که ساخته بود آرامی گرفت* پس خدا روز هفتم را مبارک خواند و آنرا تقدیس نمود زیرا که در آن آرام گرفت از همه کار خود که خدا آفرید و ساخت*^۱ عقیده ی آفرینش جهان در شش روز، از زمان موسی در سینه ی اوراق تورات که خاطرات و دست نوشته های افراد گوناگونی با شغل و سمت های مختلف و در مکانهای گوناگونی نیز می زیسته اند، در آن به نام خداوند آسمانی و دادار جهان به ثبت رسیده تا زمان آخرین فردی که خود را فرستاده و رسول خدا می نامد حفظ می شود. یعنی خدای موسی یا یهوه که در کوههای تور و بصورت آتش با وی سخن گفت، اینک به نام الله و در رویایی و تماس دائم با محمد نیز اصرار دارد که جهان و همه موجودات روی زمین را در شش روز خلق کرده است.^۲ بگذریم که موجودات حقیر و کم مایه ای چون الهی قمشه ای و دیگران پیدا می شوند تا ضمن اصرار بر کامل بودن و در نوع خود بی نظیر بودن آیه های قرآن، با افزودن کلمات و جملاتی در بین کمان یا پرانتز و غیره تلاش ورزند تا نا نوشته هایی بر آن بیفزایند و ادعاهای باور نکردنی و تا حدی عجیب و غریب پروردگار را ماست مالی نمایند.^۳ بدین معنی که عرش، یعنی جایگاه افسانه ای و پر زرق و برق پروردگار را که میلیون فرشته و حوری و غلامان به انضمام ملائک مقرب درگاه یعنی حضرات جبرئیل،

^۱ - کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب دوم، آیه های یک تا ۳.

^۲ - پروردگار شما، آن خدائی است که آسمان و زمین را در شش روز خلق کرد آنگاه به خلقت عرش پرداخت روز را به پرده ی شب در پوشاند که شتاب در پی آن پوید و خورشید و ماه و ستارگان به امر او مسخر گردید (ای بندگان) آگاه باشید که ملک آفرینش خاص خداست و حکم نافذ فرمان اوست که منزله و بلند مرتبه و آفریننده عالمیان است. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره الأعراف، آیه ی ۵۴.

^۳ - خالق و پروردگار شما بحقیقت خداست که طبق صلاح و نظام خلقت جهان را از آسمانها و زمین در شش روز (یعنی مقدار زمان شش روز یا شش مرتبه ی وجودی) خلق فرمود آنگاه ذات مقدسش بر عرش توجه کامل فرمود و امر آفرینش را نیکو ترتیب داد، هیچکس شفیع و واسطه جز برخصت او نخواهد بود چنین دانا خدائی به حقیقت پروردگار شماست او را به یگانگی پرستید چرا متذکر اوصاف الهی نمی شوید. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره یونس، آیه ۳.

میکابیل، اسرافیل و عزرائیل در آن به سر می برند، را روح و حقیقت انسان و آب را علم و دانش^۱ و غیره معرفی و به خورد توده ی عوام بدهند. روشنفکران و نخبگان جامعه نیز در طول سالیان بدون احساس مسئولیت و ذره ای وجدان، خفه خون می گیرند و بر این همه تبهکاری و جنایت عریان چشم می دوزند و سخنی به میان نمی آورند!

با صدای بلند خندیدم. یک باره شوکه شد. نگاهی خشم آلود به من انداخت و با لحنی محکم و پر طنین گفت:

- کجایش خنده دار است؟ باید به حال خودت و مردم بیچاره ای که از میانشان بر خاسته ای گریه کنی!

سرم را به زیر انداختم. سپس با لحنی آرام جواب دادم:

- حق با تو است. اما در سرزمینی که انسانی را به خاطر داشتن عقیده یا خواندن یک روزنامه، با شیوه های حیوانی شکنجه و سپس به جوخه های اعدام می سپارند، بر زبان آوردن این حرفها و پیچیدن به پر و پای الهی قمشه ای و دیگران کار آسانی نیست! فکر کنم قتل عام فامیلی و قبیله ای را در پی داشته باشد!

مشت گره کرده ی دست راستش را به کف دست چپ زد و گفت:

- صحبت من در باره ی امروز و دیروز نیست! به اصطلاح روشنفکران جوامع، بویژه جامعه های اسلامی فرصت های زیادی را از دست داده اند! بدبختانه در اندیشه ی جبرانش نیز نیستند!

- حالا شما رضایت بدهید! شاید گذشت زمان و تداوم حکومت عدل علی به فکرشان واداشت و روزگاری نه چندان دور به همان جایی رسیدند که شما طالب هستید. حالا بگو ببینم، با راه انداختن این صحبت و پیش کشیدن این مطلب که خدا جهان را در شش آفریده چیست؟ سرش را تکان داد و گفت:

^۱ - و او خدائی است که آسمان و زمین را در فاصله شش روز آفرید و عرش با عظمت او (شاید یک معنی عرش که روح و حقیقت انسانست اینجا مراد باشد) بر آب قرار یافت (شاید مراد از آب علم باشد) تا شما را بیازماید که عمل کدامیک از شما نیکوتر است و ای رسول محققا اگر باین مردم بگوئی که (شما برای جهان دیگر خلق شده اید و) پس از مرگ زنده خواهید شد همانا کافران خواهند گفت که این سخن را هر گز حقیقتی جز بسحر و خیال موهوم نیست. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره هود، آیه هفت.

- ببینم خسته ای و بی میل یا واقعا عجله داری که بفهمی؟
- خسته و بی میل که نیستم. اگر چنین بود، بلند می شدم و پی کارم می رفتم! فقط دوست دارم بدانم که چرا و با چه هدفی این بحث را پیش کشیده ای و کشش می دهی؟

- اگر کمتر یک دقیقه به من فرصت بدهی، متوجه خواهی شد که قصد دارم چه چیزی را بگویم. خداوندی که با محمد سخن می گوید، کماکان اصرار دارد که جهان را در شش روز خلق کرده است.^۱ اما به یک باره ورق بر می گردد و معلوم می شود که پروردگار عالم تنها زمین یعنی جزیی از منظومه شمسی را که خود نره ی ناچیزی در کهکشان راه شیریست را در دو روز آفریده است.^۲ و دو برابر این مدت یعنی چهار روز صرف خلقت ارزاق و مواد غذایی اهل زمین نموده است.^۳ با این حساب شش روز صرف خلقت زمین و ارزاق عمومی زمینیان شده است. پس از فراغت از همه ی این کارها، خداوند تبارک به فکر ساختن آسمان ها و ستارگان می افتد. که برای ساختن و پرداختن و آرایش نمودن آنها نیز دو روز وقت می گذارد.^۴ حالا بیا و این صورت مسئله را به کودکی

^۱ - آن خدائی که آسمانها و زمین و هر چه در بین آنهاست همه را در شش روز بیافرید آنگاه عرش رحمانی را با حسن کامل خلقت بیاراست (از خدا حق شناسی حقیقت را باز جو تا به اسرار الهیت و خلقت آگاه شوی). قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سورة الفرقان، آیه پنجاه و نه.

^۲ - ای رسول مشرکان را بگو که شما بخدا که زمین (جهان) را در دو روز بیافرید کافر می شوید و برای او مثل و مانند قرار می دهید؟ (زهی جهل و نادانی) او خدای جهانیانست (نه بتها و معبودان شما).

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سورة فصلت، آیه نهم.

^۳ - و او روی زمین کوهها بر افراشت و انواع برکات و منابع (از معادن و چشمه و درختان) بسیار در آن قرار داد و قوت و ارزاق اهل زمین را در چهار روز (برای هر شهر و دیاری) مقدر و معین فرمود و روزی طلبان را یکسان در کسب روزی خود گردانید (تا همه روزی خورند). قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سورة فصلت، آیه دهم.

^۴ - آنگاه نظم هفت آسمان را در دو روز استوار فرمود و در هر آسمانی به نظم امرش وحی فرمود و آسمان (محسوس) دنیا را به چراغهای رخشنده (مهر و ماه و انجم) زیب و زیور دادیم این (نظام آسمان و زمین) تقدیر خدای مقتدر دانا است. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سورة فصلت، آیه دوازدهم.

دبستانی بسیار! دو روز برای آفرینش زمین! چهار روز برای آفرینش
ارزاق و برکات! دو روز هم برای آفرینش آسمانها و ستارگان! می شود
چند روز؟

با تعجب نگاهش کردم و با چشمان از حدقه بیرون زده فریاد کشیدم:
- این که شد هشت روز!

خنده ای کرد و با تمسخر گفت:

- اشتباه می کنی! امکان ندارد که پروردگار عالمیان یا رسول و فرستاده ی
وی اشتباه کنند! آنهم اشتباهی به این بزرگی! یعنی آنها به اندازه ی یک
کودک دبستانی نیز سواد و معلومات ندارند؟ باید زبانت را گاز بگیری!
استغفار کنی! توبه بنمایی! تهمت بیسوادی و نادانی؟ آنهم به پروردگار عالم
و نبی و فرستاده ی او؟ پس عیب اصلی از علم ریاضی است و یکی از
دلایل عمده ی ضدیت و دشمنی و عداوت حضرات با علوم هم همین است!
داشتم دیوانه می شدم. واقعا خاک بر سر ما! پس این هزار و چهار صد ساله
ی گذشته چه کرده ایم! تناقضی به این آشکاری، آنهم در گفتار خداوند؟
خداوندی که خطا ناپذیر و قادر مطلق است! گیریم که ادعاهای مبنی بر
مورد تحریف قرار گرفتن تورات و انجیل درست باشد، اما مسئله شش و
هشت روز در خود قرآن آمده است. یعنی کتابی که دستخوش هیچگونه
تغییر و تحولی و تحریفی قرار ننگرفته است! با تعجب به پیرمرد نگاه
کردم. تبسمی کرد و گفت:

- مطمئن هستم که در ضمن صحبت های من متوجه ی تناقض دیگری در
گفتار پروردگار نشدی! مثلا اینکه خداوند اول زمین را خلق نموده یا آسمان
را؟ یا بر عکس! خوب عیبی ندارد. برایت توضیح می دهم تا بدانی که
بدبختی یکی دوتا نیست و تا دلت بخواهد پروردگار عالم دچار اشتباههای
خرد و کلان شده است. در آخرین کتاب آسمانی یعنی قرآن، همانطور که
قبلا هم گفتم، ادعا می شود که خداوند همه موجودات زمین را آفرید^۱ سپس
به کار ساختمان آسمان همت گماشت. در حالیکه در جای دیگری درست
خلاف این ادعا را دارد. یعنی از پیامبرش می خواهد تا به مردم عربستان

^۱ - او خدایی است که همه موجودات زمین را برای شما خلق کرد پس از آن خلقت
آسمان نظر گماشت و هفت آسمان را بر فراز یکدیگر بر افراشت و او بر هر چیز (و
هم نظام آفرینش) داناست. . . قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر
محمدسال ۱۳۷۷، سورة بقره، آیه بیست و نهم.

سعودی فعلی و حجاز آن زمان بویژه شهرهای مکه و مدینه بگوید که خدای شما همانست که اول آسمانها^۱ و بعد زمین را خلق کرد. یعنی چه؟ - یعنی اینکه، ببین! خوب، نباید از نظر دور داشت که بر خلاف ادعاهای پا در هوای مذهبیبون و دانشمندان و اندیشمندان عالم ملکوت که بر اساس نظام متریک فاصله ی اتاق نشیمن تا توالت و معادله ی پای چپ و راست، عمر جهان را چند هزار سال رقم می زنند، ده ها میلیارد سال از عمر جهان می گذرد. واضح است که از عمر حضرت باریتعالی مدت زمانی بیش از این گذشته است! با این حساب باید به ایشان حق بدهیم و بپذیریم که در قبل از هزار و چهارصد سال پیش، یعنی زمانی که از سر بیکاری و تفنن سرکی به غار حراء زد، سانحه ای برای ذات مقدسشان روی داده و دچار اختلال حواس شده باشند! یا حضرت رسول دچار اشتباه لپی شده باشند. البته حساب احتمال ها را نباید از نظر دور داشت! حتی ممکن است آیه هایی از این دست، در ردیف همان آیه های شیطانی باشند! و یا کاتبان وحی به علل گوناگون، از قبیل گرانی مسکن، مشکلات خانوادگی، یا تقسیم غنائم غزوه های احد و خیبر و تبوک و غیره دچار اشتباه شده باشند! نگاه تندی به طرف کرد و با عصبانیت گفت:

- خواهش می کنم کمی جدی باش! به جای نمک پرانی و لودگی، جواب مرا بده! آنهم جوابی منطقی و قانع کننده. زیرا مسئله ای کوچک و قابل گذشت و سرپوشی نیست! در طی این سالهای پر هول و هراس، چه جانهای پاکی که به دلیل شک کردن یا آسمانی ندانستن آیه های قرآن پامال نشده اند! بگذریم از خیل بیگناهان و مظلومانی که از دم تیغ خلفای اموی، عباسی، رهبران اسلام پناه مغول و ترک و تاتار، دولتهای عثمانی، صفوی و غیره نگذشته اند! حرف من اینست، دیدگان بشر در طول این همه سال کور بوده است؟ بشری که از زبر خاک تا به ثریا پرواز نموده، اعماق تمام دریاها و اقیانوس های را زیر و رو کرده و با کمک کامپیوتر و دیگر دستگاههای الکترونیکی زمین را به دهکده ای کوچک مبدل نموده، نتوانسته این تناقض گویی های آشکار و عریان را ببیند و جلوی این همه

^۱ - آیا بنای شما آدمیان استوارترست یا بنای آسمان بلند. که سقفی بس بلند و محکم بنیان در کمال زیبایی استوار ساخت. و شامش را تیره و روزش را روشن گردانید. و زمین را پس از آن (برای انتفاع بشر و سایر خلق) بگسترانید. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره النازعات، آیه های بیست و هفتم تا سی ام.

بیدادگری و ظلم و ستم را بگیرد؟ از جنگهای صلیبی و بیکارهای خونین و وحشتناک بین سنی و شیعه گرفته تا تسویه حسابهای پادشاهان و خونخواران تاریخ با مخالفان و دشمنان عقیدتی خودشان! برای نمونه همین قتل عام و کشتار خمینی در سالهای اخیر! آیا روشنفکران یا مدعیان روشنفکری سرزمین تو احساس گناه نمی کنند؟ در پیشگاه تاریخ و وجدانشان شرمگین نیستند؟ خود تو چطور؟
من من کنان جواب دادم:

- چرا! منکه حقیقتا همیشه احساس گناه و شرم می کنم. اما نه بخاطر تحمل و نادیده گرفتن این تناقض ها. چون راستش را بخواهی از هیچکدامشان خبر نداشتم و نمی دانستم که پروردگار عالمیان نیز دست کمی از خلفای برحقش نداشته و مثل خمینی و خامنه ای و سایرین به مرض فراموشی و تناقض گویی دچار است! حرفهای شما برایم کاملا تازگی دارند! به نحوی که مجبورم می کنند تا قرآن یعنی این کتاب آسمانی را با دقت مورد مطالعه و کنکاش قرار بدهم.

به دنبال این چند جمله نگاهی به ساعت انداختم. پیرمرد لبخندی زد و گفت:

- متشکرم! بقیه حرفهایمان بماند برای فردا!

تا خواستم اعتراض کنم و از وی بخواهم تا ادامه بدهد، دستانش را در هوا تکان داد و با گامهای بلند و سریع دور شد!

شب نسبتاً آرامی را پشت سر گذاشتم. پیرزن خیلی مشتاق بود تا بداند بین من و دوستم چه گذشته است. ضمن صرف یک فنجان قهوه به وی قول دادم که همه ی آن چیزهایی را شنیده ام برایش تعریف کنم. به اتاقم رفتم و تا صبح خوابیدم. صبح خیلی زود بیدار شدم. احساس آرامش و نشاط می کردم. پیرزن در خواب بود. لباسم را پوشیدم و به سوی پارک روانه شدم. جز تک و توکی ورزشکار پیر و جوان کسی در پارک نبود. در گوشه ای ایستادم. دستها، سر، گردن، کمر و پاهایم را کمی تکان دادم و به تقلید از ورزشکاران چرخاندم.

چند نفس عمیق کشیدم. هر بار مقداری از هوای پاک و مطبوع پارک را به همراه مه رقیق صبحگاهی فرو دادم و ریه هایم را از آن انباشتم. به ساعت نگاه کردم. بر روی نیمکت ها، سطح چمن ها و ساقه و گلبرگهای گلها شبنم نشسته بود. پرندگان کوچولو در لای شاخ و برگ درختان و گلهای زیبای پارک می پریدند و به دنبال روزی می گشتند. صدای آوای یک قمری از دور دستها به گوش می رسید. گوشه هایم را تیز کردم. منتظر بودم آوای قمری دوم را از جای دیگر و سمت و سویی متفاوت بشنوم. اما انتظار بیهوده ای بود. چند بار صدای همان قمری اول تکرار شد. بدون آنکه جوابی بشنود. لبخندی بر لبانم نشست. سرم را تکان دادم و سپس در گوشه ای از پارک شروع به قدم زدن نمودم.

زمان به کندی می گذشت. آفتاب از افق مشرق و از پشت چند تکه ابر سیاه و ضخیم خودی نشان داد. تابش شعاع آفتاب بر قطرات شبنم ها و ژاله های نشسته بر شاخ و برگ درختان و سطح گلها، دریایی از رنگین کمانهای ریز و خوشرنگ را به وجود آورد. منظره ی زیبا و دلپذیر. با حرص و ولع خاصی نگاهشان کردم و در خود احساس شادمانی و شمع نمودم. متأسفانه آفتاب صبحگاهی این سرزمین حال و رمق آفتاب درخشان و سوزان سرزمین خودمان را نداشت و قادر نبود تا گرمایی به زمین و جان و تن افراد برساند.

از پیر مرد خبری نبود. کم کم حوصله سر می رفت. چشم از در ورودی پارک بر نمی داشتم. به درختی تکیه دادم. کف پای راست و شانه ام با درخت در تماس بودند. دستهایم را به هم مالیدم و چشم به در ورودی دوختم! دقیق چند در آن حالت ماندم. از درخت فاصله گرفتم. چند بار بالا و پایین رفتم. بر آن شدم تا محوطه ی پارک را ترک و به خیابان بروم. با مشاهده ی مردم و اجناس لوکس و رنگارنگ پشت شیشه های فروشگاهها، بهتر می توانستم وقت کثی کنم. بدون آنکه احساس خستگی نمایم. با اراده ای مصمم به طرف در خروجی پارک رفتم. پنجاه متری با آن فاصله داشتم که سر و کله ی پیرمرد ظاهر شد. عصبی و ناراحت به نظر می رسید. با گامهای بلند خودم را به او رساندم و سلام کردم. دستش را در هوا تکان داد و با همان حالت عصبی گفت:

- دهشتناک است!

با تعجب پرسیدم:

- تا حالا کجا بودی؟ چی دهشتناک است؟

با کف دست بر پیشانیاش کوبید و گفت:

- تصادف تراموای با مینی بوس مدرسه! اونم اول صبح و قبل از شروع درس! تعدادی از بچه های معصوم تلف شدند!

با همین یکی دو جمله علت تاخیر و تاسف خودش در رابطه با بچه ها را اعلام نمود. سپس با قدمهای آرام به راه افتاد. دیگر چیزی نپرسیدم. سری تکان دادم و به دنبالش به راه افتادم. به محل دیروزمان رسیدیم. خودش را بر روی نیمکت انداخت و به چوبهای پشتی آن تکیه داد.

لحظه ای چند ساکت بودیم. به ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:

- خبر داشتی که خورشید در چشمه ی آب گل آلودی غروب می کند؟ یا اسکندر ذوالقرنین موحد و یکتا پرست بوده است؟ و این جهانگشای موحد رسالت پیامبری و نشر آیین توحید را بر عهده داشته است؟

- نه! چطور مگر؟

- خداوند چنین ادعایی دارد و این نشان می دهد که پروردگار عالمیان حتی تخیل های آبکی و اوهام های بی پایه و اساس خود را نیز از فرهنگ عامیانه ی توده و داستانهای اسطوره ای شبانان و مردم ساده ی قبایل و عشیره های کوچنده به عاریت گرفته است! نیازی به تکرار داستان اسکندر ذوالقرنین، فتح جهان توسط وی و تلاشش برای دست یافتن به آب زندگانی که همانا جاودانگی و بی مرگی باشد، و آشنائیش با خضر نبی و رفتن به

ظلمات و غیره حرفی نمی زنم. چون لازم به تکرار آن نیست! اما باید به اطلاع تو برسانم که اسکندر تا محل غروب خورشید می‌رود و با چشمان خودش می بیند که این روشن کننده ی جهان ما و حیات بخش همه ی موجودات زنده ی کره ی زمین، شب را در چشمه ای گل آلود و تیره^۱ به صبح می رساند! چشمه ای که قومی و کافر نیز در اطراف زندگی می کنند و روزگار می گذرانند!

آمدم چیزی بگویم. پیر مرد با اشاره ی انگشت راه بر من بست و در ادامه ی سخنانش گفت:

- تعجب نکن! حیرت اینجاست که این قوم کافر، در نزدیک محل غروب خورشید یعنی بزرگترین منبع انرژی حرارتی منظومه ی ما، بدون هیچگونه لباس و سایبانی^۲ روز را شب و شب را به روز می رسانند.

- فکر نمی کنی تا یک دوران معین و مشخص، اداره ی کاینات بر اساس هیئت قرآنی و آنچه پیامبران خدا گفته اند می چرخیده؟ یعنی، میدانی منظورم چیست؟ تا آن موقع اینطوری بوده و بعدا که نظریه های و تئوری ها و حتی کشف های کپرنیک و لاپلاس و گالیله و کپلر و یا ابوریحان خودمان به وقوع پیوسته و در عمل درستی شان به اثبات رسیده، از آنجا که پروردگار جهانیان قادر مطلق و توانای بی نظیر هستند، سیستم همه آنها را برگردانده و مطابق اصول و قوانین جدید راه اندازی نموده باشند؟ هر چند که بیشتر این افراد از بلاد کفر و زندقه بر خاسته باشند!

پیر مرد با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- دارم جدی صحبت می کنم.

شانه هایم را بالا انداختم و خیلی جدی جواب دادم:

۱ - تا هنگامی که (در سیر خود) ذوالقرنین به مغرب رسید جایی که خورشید را (که در دریای محیط غروب می کرد) چنین می یافت که در چشمه ی آب تیره ای رخ نهان می کند و آنجا قومی را یافت که ما (چون کافر بودند) به ذوالقرنین دستور دادیم که در باره ی این قوم با قهر و عذاب (اگر ایمان نیاوردند) یا لطف و رحمت (اگر ایمان آرند) به جای آور. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره الکهف، آیه هشتاد و ششم.

۲ - تا آنکه به مشرق زمین رسید آنجا قومی را یافت که ما میان آنها و آفتاب ساتری قرار ندادیم (یعنی لباس و خیمه و مسکنی). قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره الکهف، آیه نود.

- من هم دارم جدی صحبت می کنم. با همه ی کشف هایی که در زمینه ی علوم مختلف به ویژه هیئت و اختر شناسی روی داده هنوز هستند آخوندها و ملاهایی که بر بالای منبر ادعا می کنند که زمین بر روی دوشاخ گاو قرار دارد. گاو بر روی کمر یک ماهی ایستاده و ماهی در دریای محیط شناور است. هر زمان که خرمگسی گاو را نیش می زند، گاو تکانی میخورد و زلزله به وقوع می پیوندد! مردم هم باور می کنند! مگر همین چند مدت پیش نبود که آقای حسن شریعتمداری نماینده رهبر و مسئول روزنامه ی کیهان، مبادرت بدرج مطلبی نمود که در آن ادعا می شد که فضانوردان و اخترشناسان با بررسی و تحقیق، مسئله شق القمر و دویاره شدن ماه توسط حضرت محمد را تایید نمودند؟

پیرمرد با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- هیچ یک از این مسایل، بار مسئولیت روشنفکران و راهگشایان جامعه را سبک نمی کند! پایداری جهل و استمرار بدبختی و نکبت مردم نشان دهنده کم کاری و عدم علاقه ی روشنفکران در باره سرنوشت مملکت و مردم است! گریه آورست وقتی که می شنویم و باور می کنیم که خداوند تبارک با همه ی قدرت، توانائی و دانایی خود، سیاست و بر خوردی چون سردمداران جهل پرور و از دانش بری جمهوری اسلامی داشته باشد و صحبت هایی بکند که در سطحی پایین تر و نازل تر از حرفها و ادعاهای علی خامنه ای و محمود احمدی نژاد باشد. تلخ و دردآور است که بر پا دارنده ی آسمانها و گرداننده ی کهکشانها دید و برداشتی چون اعراب بادیه نشین داشته باشد و ادعا کند که دستورات و گفته هایش در بر دارنده ی همه علوم و بر طرف کننده ی نیازهای مادی و معنوی بشر در همه ی ادوار است! دستورها و رهگشایی های که حتی کودکان دبستانی و روستاییان و کشاورزان مقیم در روستاهای دور امروز را نیز به خنده وامیدارد. چه حالی به انسان امروزی دست می دهد وقتی که می شنود ستارگان روشن آسمان، شهاب ها و موشکهای دفاعی پرودگار عالم علیه شیاطین هستند^۱؟ به دیگر سخن، خداوند عالم، در برابر شیاطین چنان به وحشت و هراس افتاده که محل استقرار خودش را بمنظور در امان ماندن

^۱ - ما نزدیکترین آسمان را به زیور انجم بیاراستیم . و (به شهاب آن انجم) از تسلط هر شیطان سرکش گمراه محفوظ داشتیم. تا شیاطین هیچ از وحی سخنان فرشتگان عالم بالا نشنوند و از هر طرف به قهر رانده شوند. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سورة الصافات، آیه های ششم و هفتم و هشتم.

از حمله یا استراق سمع شیاطین به سیستم دفاع ضد موشکی مجهز نموده است. توانایی و قدرت این پروردگار کجاست؟ بین او و فرماندهی نیروهای ناتو و امریکا مستقر در افغانستان و عراق چه تفاوتی وجود دارد؟ این خدا به همان اندازه به درد بندگانش می رسد و فرصت تامین روزی و ارزاق و امنیتشان را دارد که ژنرالهای ناتو و امریکا در افغانستان و عراق می توانند^۱ از پس مخالفین بر آیند و آرامش را به این دو کشور بلا زده باز گردانند! واضح است که پس از مدت زمانی، دم و دستگاه پروردگاری به دست شیاطین و نیروهای در گیر ایشان خواهد افتاد. مگر آنکه خام پندارانه به حقانیت اشغالگری و پیروزی قطعی و جادانه ی مهاجمین به عراق و افغانستان نیز باور داشته باشیم! تفاوت در اینجاست که اینها تسلیم جنگجویان و پیکارگران ضد اشغال دو کشور که به غلط تروریست نامیده می شوند، خواهند شد و بارگاه پر جبروت پروردگار در مقابل شیاطین که همانا علم و دانش و تکنولوژی باشند فرو خواهد ریخت! حتی اگر بر اساس روزهای مخدوش و محیرالعقول خود پروردگار باشد!

- روزهای مخدوش و محیرالعقول پروردگار چه صیغه ایست؟
پیر مرد کف دستهایش را به هم زد و گفت:

- وقتی می گویم موجودی بیچاره تر و مظلوم از خداوند وجود ندارد و این بشر دوپا ضمن ترس و وحشت از این موجود خیالی به نحوی باور نکردنی او را مورد تمسخر قرار داده است، باور نمی کنی! تا دلت بخواهد دروغ به نافش بسته اند. بیسوادی و حماقت و حواس پرتی خودشان را به پای وی نوشته اند. هر بلایی که دلشان خواسته بر سرش آورده اند. بعد هم با کمال وقاحت و رذالت هر چه تمامتر در زیر نامش به انواع و اقسام جنایت های دست می زنند و به زندگی نکبت بار و انگلی خودشان ادامه می دهند!

- منظورت از بشر دوپا چیست؟ کدام دهقان یا کارگر یا چوپانی از قبل خداوند نان خورده یا از دیوار همسایه اش بالا رفته است؟
پیر مرد خنده تلخی کرد و گفت:

^۱ - و ما آسمانها دنیا را به چراغهای (انجم) رخشان زیب و زیور دادیم و به تیر شهاب آن ستارگان شیاطین را راندیم و غذاب آتش فروزان را بر آنها مهیا ساختیم. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سورة الملك، آیه پنجم.

- تو منظور مرا خوب می فهمی. اما مثل بچه ها سعی می کنی به میان حرفم ببری و اعصابم را به هم بریزی! از اول هم به تو گفتم که منظور من کسانی است که با نیرنگ بازی و شیطانی به خلق خداوند همت گماردند و هر چه زمان پیش رفت، از وی چهره ای دست نیافتنی، مخوف و دهشتناک ساختند! بدون آنکه در نوشته و آثار آبکی و بیسوادانه ای که به نامش به ثبت رسانیدند رعایت حال، جا و موقعیتش را بکنند! تو فکر می کنی اگر مردانی دانا، اندیشمند، فهمیده و محیط بر دانش زمانه ی خود، دست به خلق خدا و آثاری به نامش می زدند، چنین لاطائلات و افسانه های عوام پسندانه را بارش می کردند! به جرأت می گویم نه! چون انسانهای فهمیده و آشنا با علم و دانش زمان خود، حتی اگر به فکر سئواستفاده و نیرنگ و خدعه و عوامفریبی هم بیفتند، از طرق و راه و روشهای علمی بهره می جویند! نه راههای مسخره و مضحکه آور.

- خوب! چی شد آن سالها و ساعت هایی که می خواستی در موردش صحبت کنی!

- هیچی! خداوندی که به زمان قسم می خورد و می بایست بهتر و برتر از انسان خاکی بر گذر زمان آشنایی داشته باشد، به یکباره ادعا می کند که هر یک روز من برابر با هزار سال^۱ شماست. حال با توجه به پیشرفت علم در مصر باستان یا یونان، میدانی که مصریان از مدتها پیش فاصله ی زمین تا خورشید و زمین تا ماه را محاسبه کرده بودند، و استفاده از دستاوردهای علمی افرادی چون اقلیدس و دیگران بهره می جستند چنین افتضاحی بالا نمی آمد. فاصله ی زمانی زندگی دمکریت که اعلام نمود، کوچکترین نره ی تجزیه ناپذیر ماده اتم نام دارد تا آخرین پیامبران الهی چند قرن بوده است! دمکریت می دانست اما خدا نه؟

- به نظر من بازی با خدا و حرفهای نسبت داده شده به وی، درست مثل بازی بچه هاست! یادم می آید در دوران بچگی سنگی را در دست می گرفتیم یا توپ فوتبالی را بر زمین می گذاشتیم و می پرسیدم که چه کسی می تواند توپ یا سنگ را تا فلان نقطه پرتاب یا شوت کند! چون در مغز ما فرو کرده بودند که شاه مملکت خیلی بزرگ و قدرتمند است، بعضی از

^۱ - اوست که امر عالم را (به نظام احسن و اکمل) از آسمان تا زمین تدبیر می کند سپس روزی که مقدارش به حساب شما بندگان هزار سال است (حقایق و ارواح را) به سوی خود بالا می برد. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمدسال ۱۳۷۷، سورة سجده، آیه پنجم.

بچه ها با جدیت و سرسختی اعلام می کردند که شاه هم نمی تواند. حال و روزگار پیامبران خدا بی شباهت به ما بچه ها نبوده و نیست! خوب خدایی به آن بزرگی و عظمت، میبایست سالتش برابر هزار سال باشد! اگر هندوانه می خورد، حتما می بایست هندوانه اش چند تن وزن داشته باشد! یا موقع چای خوردن یک حب قند ده هزار تنی را در اقیانوسی از چای بزند و الا آخر! شوخی بردار که نیست! می گویند خدا، نه برگ چغندر!

پیر مرد خنده ی تلخی کرد و با ناراحتی گفت:

- بحثی نیست! من هم می توانم حرف ترا به عنوان یک ادعای منطقی بپذیرم. اما به شرطی که در حد همین ادعای کودکانه و بازی بچه گانه بماند. ولی افراد بالغی که در این راه گام گذاشته اند، دارای حافظه ی درست و مغز سالمی نیز نبوده اند تا در جعل دروغ و بستنش به ناف این موجود خیالی و موهوم دقت بیشتری به خرج بدهند! بدین معنی که این فلک زده را به تناقض گویی و سبک مغزی می کشانند! چون می بینی یک مرتبه ورق بر می گردد و همین خدایی که گفته یک روز من برابر با هزار سال شماسنت، به ناگهان ادعا می کند که نه، یک روز من برابر با پنجاه هزار سال^۱ است. آنهم در فاصله زمانی کمتر از بیست و سال ما زمینیان و در کتابی به نام قرآن!

قاه قاه خندیدیم. به طوری که اشک از چشمانم جاری شد. با پشت دست اشکهای روی گونه و اطراف چشمم را پاک کردم و متعجبانه پرسیدم:

- بالاخره کدامش درست است؟ یک روز خدا معادل هزار سال زمینیان است یا پنجاه هزار سال؟

پیر مرد نگاه غضب آلودی بسویم انداخت گفت:

- هر دو! چون شک در صحت و سقم آیات الهی پاداشی جز مرگ ندارد! باید نشست و زار زار به حال چنین خدایی گریه کرد! حتی اگر موجودی موهوم، خیالی و بدور از حقیقت باشد! باید انتقام او را از واسطه های بی مسئولیتی که چنین بیرحمانه با حیثیت و آبرویش بازی کرده اند گرفت! کدام داستان نویس یا قصه پرداز را دیده ای که تا اندازه قهرمان داستان یا مانش را خوار و ذلیل بکند و اختلال حواس و پرت و پلاگویی خودش را

^۱ - فرشتگان و روح الامین برای اخذ فرمان به سوی عرش خدا بالا روند در روزی که مدتش پنجاه هزار سال خواهد بود. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سورة المعارج، آیه چهارم.

به حساب آن بیچاره ی موهوم و خیالی بگذارد؟ وحشتناک است! بر پا دارنده آسمانها و زمین ها و مدیر مدبر همه ی کهکشانها به علت عدم آشنایی با بر جدید که بعدها توسط کسانی چون کریستف کلمب و پیزارو و دیگران کشف و شناسائی شد، نه تنها نمی دانسته که پر آب ترین رودخانه ی دنیا آمازون است! یا درازترین رودخانه ی دنیا می سی سی پی و دنباله اش میسوریست بلکه از رودخانه های قرار گرفته در بر قدیم نیز غافل و نا آگاه بوده است. یعنی این پروردگار بزرگ از وجود رودخانه هایی چون ولگا و راین که بر رویش کشتی رانی می شود و نقش اقتصادی بزرگی در زندگی مردم اطراف و کشورهای که در آن قرار گرفته دارند، نیز بی اطلاع و ناآگاه بوده است! چرا؟ چون نویسندگان کتاب های آسمانی، جز عده ای بیسواد، عامی و بیگانه با جهان اما زرنگ و حسابگر نبوده اند! با کمی دقت در می یابیم که تورات، بیسوادی و آشفته فکری های ادبی و قرآن سردر گمی ها و عدم آشنائی پروردگار را در همه ی زمینه ها به نمایش می گذارد.

خنده کنان گفتم:

- شاید به خاطر همین است که آنرا بزرگترین معجزه ی پیامبر اسلام دانسته اند.

پیرمرد از روی نیمکت بلند شد. دستانش را به کمرش زد. یکی دوبار بالا تته اش را به چپ و راست چرخاند و در جوابم گفت:

- به شوخی یا جدی بودن حرفهای تو کاری ندارم. اما قرآن، مجموعه ای سرشار و غنی از تناقض ها، نامساوی ها، بی دقتی ها، حشوها و گنجیه ی بی نظیری از بیسوادی کامل پروردگار عالمیان است! فرد می تواند هزاران مورد از این اشتباهها، ناهمسازی ها و تناقض را بیابد! به نظر من

^۱ - و خداوند خدا باغی در عدن بطرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود در آنجا گذاشت* و خداوند خدا هر درخت خوشنما و خوشخوراک را از زمین رویاند و درخت حیات را در وسط باغ و درخت معرفت نیک و بد را* و نهری از عدن بیرون آمد تا باغ را سیراب کند و از آنجا منقسم گشته چهار شعبه شد* نام اول فیشون است که تمام زمین حویله را که در آنجا طلاست احاطه می کند* و طلای آن زمین نیکوست و در آنجا مروارید و سنگ جزع است* و نام نهر دوم جیحون که تمام زمین کوش را احاطه می کند* و نام نهر سیم حنقل که بطرف شرقی اشور جاریست و نهر چهارم فرات* پس خداوند خدا آدم را گرفت و او را در باغ عدن گذاشت تا کار آنرا بکند و آنرا محافظت نماید*

کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب دوم، آیه های هشت تا پانزده.

همین دلیل بزرگی بر معجزه بدون این کتاب است! زیرا با این اوصاف میلیون ها نفر آنرا قبول دارند و در هر رابطه ای به سراغش می روند و به قرانتش می پردازند! اگر معجزه نیست، پس چیست! ببین خداوند، در ارتباط با حاملگی مریم و تولد مسیح یک جا صحبت از گفتگوی چندین فرشته^۱ با وی می کند. اما دیری نمی باید که دچار فراموشی می شود و ادعا می کند که تنها یک فرشته، یعنی روح القدس^۲ را برای دلداری مریم فرستاده است. اقتضای زمانی به بار می آید که پروردگار با بهترین خواندن و سرآمد نامیدن خود، به وجود خدایان و آفرینندگان^۳ دیگر اعتراف می کند. یعنی خود کزک دست بندگانش می دهد و می گوید که جز او خدایان دیگری نیز وجود دارند، منتها او بهترین آنهاست^۴. و به همین خاطر از انسانها می خواهد تا از میان همه ی خدایان و آفرینندگان تنها او را ستایش کنند و روی به درگاهش بیاورند. بر سر جایش نشست. آرنج هایش را بر

^۱ - و آنگاه فرشتگان گفتند ای مریم همانا خداوند ترا بر گزید و پاکیزه گردانید و بر زنان جهان برتری بخشید. ... چون فرشتگان مریم را گفتند که خدا تو را به کلمه ای که نامش مسیح بن مریم بشارت می دهد که در دنیا و آخرت ابرومند و از مقربان درگاه خداست. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سوره آل عمران، آیه های چهل دوم و چهل پنجم.

^۲ - آنگاه که از همه ی خویشاناش به کنج تنهایی محتجب و پنهان گردید ما روح خود را (روح القدس که فرشته ی اعظم است) بر او (در صورتی زیبا) مجسم ساختیم. ... (رسول حق از زبان بی زبانی خدا) گفت این چنین کار البته خواهد شد و بسیار بر من آسانست و ما این پسر را آیت (بزرگ و پیمبر عظیم الشأن) و رحمت واسغ خود بر خلق می گردانیم و قضای الهی بر این کار رفته است.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سوره مریم، آیه های هفدهم تا بیست و یکم.

^۳ - الله بهترین خالق هاست.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سوره المومنون آیه چهاردهم.

^۴ - آنگاه نطفه را علقه و علقه را گوشت پاره و باز آن گوشت را استخوان و سپس بر استخوانها گوشت پوشانیدیم (و پیکری کامل کردیم) پس از آن (به دمیدن روح پاک مجرد) خلقتی دیگر انشا نمودیم آفرین بر قدرت کامل بهترین آفریننده.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سوره الصافات آیه سد و بیست و پنج

روی رانها قرار داد. سرش را میان دستانش گرفت و به نقطه ای از زمین جلوی پایش خیره شد. از جایم بلند شدم. کمرم درد گرفته بود. تکانی به خودم دادم. جلوی نیمکت شروع به قدم زدن کردم. چیزی بر روی دلم سنگینی می کرد. دلم می خواست فریاد به زم. فریادی که به گوش همه ی جهانیان برسد. دوست داشتم به آنها بگویم:

- بیایید و نکبت ما را از نزدیک ببینید! ما فرزندان کورش و داریوش و کیخسرو هستیم! ما پیروان و شاگردان زرتشت و مانی و مزدکیم! ما وارثان فردوسی و رابعه و زرین تاج و فروغ فرخزادیم! ما رهروان رستم ها، حلاج ها، روزبه ها و سعید سلطان پور هاییم! ما که روزگاری کهن، مسایل حل نشدنی و غامض مان را سیمرخ گره گشایی می کرد و علاج لاعلاج ترین دردهایمان نوش دارو بود. ملتی کهن سال، باستانی و مدعی دارا بودن یکی از غنی ترین فرهنگ های جهان به دنبال چه اوهام و خرافاتی به راه افتاده است! سلاخی شدن و به قربانگاه رفتن هزاران تن از بهترین گلهای سرسبد جامعه اش را در راه چه چیزهای موهوم و پا در هوایی به تماشا نشسته و بی تفاوت از کنار خونهای به ناحق ریخته شده شان گذشته است. بر ثروتی بیکران تکیه زده ولی با گرسنگی و فلاکت دست به گریبان است و علاج همه ی مشکلات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و غیره اش را از چاه جمکران و مقبره ی عربهایی که از حل پیش پا افتاده معضل خودشان عاجز و درمانده بوده اند، مطالبه می کنیم! به راحتی فریب می خوریم و به جای چاره اندیشی عقلانی به راههای ناشایست و ضد انسانی اشاعه یافته از سوی سردمداران روی می آوریم. به زیر خیمه ی سیاه و تاریک پستره و بر پا شده توسط تاریک اندیشان و فرزندان اهریمن پناه برده و نیرنگ و تزویر و خدعه و ریا نوادگان شیطان را تجربه می کنیم. انگار نه انگار که در گذشته راستی و جوانمردی و انسانیت را پاسدار بوده ایم و یکی از قدیمی ترین و پیشرفته ترین تمدن های بشری را پی افکنده ایم. یا برای دیگران الگو و سرمشق مهرورزی و انسانیت بوده ایم. دلم می خواست فریاد بزنم و با چنگ و ناخن نقاب از چهره ی کریه دنیای سرمایه داری بردارم و به توده ی محرومان بگویم:

- در زدالت و خونخواری سرمایه داران این زالوهای جهان بشری و نظام منفور طبقاتی همین بس که نه تنها کوچکترین تلاشی برای نجات گریبان بشر از مجموعه ی این اوهام ها و خرافات نمی کند، بلکه با هزینه ی میلیونها دلار در سال از مبلغین و پاسداران آن نیز حمایت و پشتیبانی می

کند! جنگهای جهانی و منطقه ای به راه می اندازد! میلیون ها نفر را بی خانمان و از هستی ساقط می نماید! لقمه ی نان از دهن کودکان افریقایی و افغانی و عراقی و دیگر نقاط جهان می رباید! تبهکاری و جنایت های دهشتناکی به بار می آورد ولی در عوض سالانه مبالغ هنگفتی را در راه توسعه کلیساهای، کنیسه ها و مساجد و تربیت مبلغین و ترجمه و چاپ و نشر کتابهای مذهبی صرف می نماید. چرا؟ تا با افیونی به نام دین و مذهب از درد جانکاه شما بکاهد و در گهواره ی غفلت بخواباندتان و غارت و چپاول سیری ناپذیرش را استمرار ببخشد!

یکی دو ساعتی در خیابانهای شهر قدم زدیم. به فروشگاههای مختلف رفتیم و بدون آنکه قصد خرید چیزی داشته باشیم، اجناس موجود در آنها را نگاه کردیم. سری هم به یک کیوسک زدیم که در آن روزنامه و نشریات ایرانی چاپ داخل ارائه می شد. اولین چیزی که توجهم را به خود جلب کرد، تابلوی بزرگ سوره « آن یکاد » با قاب خاتم کاری بالای سر فروشنده بود! پوز خندی زدم! پیرمرد نیز پوز خندی زد و چشمکی بدرقه نمود تا به من بفهماند که منظورم را گرفته است! با بی میلی تیتراول روزنامه ها را نگاه کردم. فروشنده که مردی بالای پنجاه سال به نظر می رسید با ته ریشی جو گندمی و لباسی ساده از پشت پیشخوان بیرون آمد، با دقت سرپایمان را ورنه انداز کرد و با لحنی آرام و به زبان فارسی گفت:

- اگر اشتباه نکنم، دوستان ایرانی تشریف دارند!
- به سویتس بر گشتم و مودبانه گفتم:
- با اجازه ی شما، سلام عرض می کنیم.
- خیلی خوش آمدید. بفرمایید در خدمت باشیم. چای، قهوه، نوشیدنی خنک و هر چه که میل داشته باشید.
- سپاسگزاریم هموطن! مزاحم نمی شویم.
- چه مزاحمتی عزیز! مهمانوازی در خون و رگ ماست! اصولا ما ایرانی ها به این هنر آراسته ایم و زیانزد خاص و عامیم.
- در حالیکه به پیرمرد لبخند می زدم جواب دادم:
- البته در کنار سایر هنرها و محاسنمان که هر به نوبه ی خود بینظیر و بی همتا هستند!
- مرد ظاهرا خیلی خوش آمد. چون در جواب گفت:
- به به که چه گل گفتید!
- و بلافاصله گفت:

- قصد فضولی ندارم. یک وقت حمل بر گستاخی و بی ادبی بنده نشود، در این شهر غریب هستید؟ چون تا حالا شما را زیارت نکرده ام.
پیر مرد تبسمی کرد و گفت:

- میشه گفت آره و نه! منظورم این است که از مدت‌ها پیش در شهر شما زندگی می‌کنیم. اما با ایرانی‌های مقیم کوچکترین تماس و آشنائی نداریم. فروشنده کمی دست و پایش را جمع و جور کرد و در جواب پیر مرد گفت:
- چرا شهر ما حضرت آقا؟ مبارک صاحب هاش باشه! غریبه که بین مان نیست! ما ایرانی‌ها لیاقت داشتن چنین شهری را نداریم. اگر اختیاریش دست ما بود، هفت دوری به کتافتش کشانده بودیم. رغبت نمی‌کردی توش قدم بزنی! گند و کتافت از سر و کولش بالا می‌رفت! در ارتباط با تماس با ایرانی‌ها هم به نظر من کار خوبی می‌کنید! تا آنجا که می‌توانید از آنها به پرهیزید! آقا جز آبرو ریزی چیز دیگری ندارند!
پیر مرد قیافه جدی و حق به جانی به خودش گرفت و گفت:

- می‌بخشید، از من دلخور نشوید! شما نسبت به ما ایرانی‌ها خیلی بیرحمانه قضاوت می‌کنید! شاید در ارتباط با عده‌ی محدودی حق داشته باشید! اما دلیل نمی‌شود که همه را به یک چوب برانید! در همان محدوده ایران فعلی که رژیم ملامهای جنایت پیشه به کتافت و ماتمش کشانده، ما شهرها و روستاهایی داریم که هزارتا از این شهر فکسنی نیز از نظر تمیزی و نظافت به پایشان نمی‌رسند! در مورد ایرانی‌ها هم همینطور! از شما خواهش عینک بدبینی خودتان را از چشم بردارید!

فروشنده که جا خورده و کاملاً دست پاچه شده بود، من من کنان گفت:
- می‌بخشید! شما متوجه‌ی عرایض بنده نشدید! قصد من توهین به همه ایرانیان نبود! چه آنهایی که در داخل زندگی می‌کنند و چه آنهایی که مثل ما به قولی این ور آب زندگی می‌کنند! در بین ایرانیان همین شهر، هموطنهایی داریم که یک پارچه آقا، خانواده دار و با فرهنگ هستند! آدمهایی که از نشست و برخاست و مصاحبت با آنها سیر نمی‌شوید! منتها در سالهای اخیر یک سری افراد بی‌غم و راحت طلب و، چطور عرض کنم. آدمهایی که کوچکترین مشکل سیاسی نداشته و صرفاً به دلیل مشکلات اقتصادی و غیره به خارج آمده‌اند که مایه آبروریزی آن سرزمین و فرهنگ ما ایرانیان هستند! یک مشت بی‌خیال دمکرات که هدفشان فقط و فقط پول در آوردن و پس انداز کردن است!

دستی بر روی شانه ی پیرمرد زدم و از او خواستم تا اجازه ی ادامه بحث را برای چند دقیقه هم که شده به من بدهد. سپس به فروشنده گفتم:

- مگر شما همین کار را نمی کنید؟

- فرق می کند آقا!

- چه فرقی می کند؟ آنها به فکر پول در آوردن هستند! خوب، شما هم دارید همین کار را می کنید.

فروشنده کمی عصبانی شد و با ناراحتی در جوابم گفت:

- آقا، من به دلیل مشکلات سیاسی و رویارویی با حکومت آواره شده ام و مجبورم در غربت روزگار بگذرانم! یعنی تفاوتی بین من و آنهایی که کیفشان را کرده اند، مرده باد، زنده بادشان را گفته اند، به ساز حکومت رقصیده اند و سر آخر هم مستقیماً از فرودگاه مهرآباد بلند شده و بدون دغدغه در یکی از فرودگاههای کشورهای اروپایی پیاده شده اند وجود ندارد؟ عجیب است!

با هدف اینکه وی را آرام کنم دستی بر شانه گذاشتم. وی با تکان دادن شانه ها اعتراض خودش را نسبت به دست گذاشتن من اعلام نمود. خیلی سریع دستم را برداشتم و به آرامی گفتم:

- چرا! حتماً تفاوتی وجود دارد. قصد توهینی در کار نبود! فقط در رابطه با کارکردن و پول در آوردن، عرض کردم که شما هم همین کار را می کنید! وجود این کیوسک و حضور شما به عنوان فروشنده خود بزرگترین دلیل گفته های من است! این که ناراحتی ندارد! بالاخره هر انسانی نیاز به کار و امرار معاش دارد. انهم در سرزمین بیگانه و غربت! جرم که نیست! فروشنده که کم کم صدایش را بالا می برد به اعتراض گفت:

- ولی نه هر کاری! شما می دانید که چند در صد از زندانیان این شهر هموطنان ما هستند؟ افرادی که در رابطه با دزدی و مواد مخدر و دیگر کارهای خلاف دستگیر و به زندان افتاده اند. خبر دارید که چه تعداد از دختران و زنان ایرانی از طریق تن فروشی و روسپیگری کسب در آمد می کنند؟ یا می دانید که چند دختر و زن ایرانی در روسپی خانه ی این شهر و دیگر شهرهای اروپایی به طور رسمی کار می کنند و مالیات کارشان را به دولت می دهند؟

خنده ای کردم و در جوابش گفتم:

- جالب است که می فرمایید مالیاتشان را به دولت می دهند! خوب وقتی دولت سرمایه داری که در کمال دموکراسی و در نتیجه ی آرای آزاد مردم

کشور روی کار آمده، فرمسانی پیشه کرده و روسپیگری را به عنوان یک کار قانونی و شرافتمندانه پذیرفته چه عیبی دارد؟ خودتان خوب می دانید که در هر جامعه ای از این تیپ و قماش آدمها پیدا می شوند! شما به دلیل داشتن دیدگاه سیاسی و سابقه ای که در این راه دارید، البته مرا می بخشید! من بر اساس فرمایش خودتان که فرمودید به علت سیاسی بودن مهاجرت فرموده اید عرض می کنم. بله، چون شما دیدی وسیع تر و بازتر از ما دارید می پرسم! مگر در خود ایران و در زیر سایه ی حکومت علی و نایب بر حق امام زمان از این خبرها نیست؟ مگر درهم و دیناری بابت فاحشه گری و خود فروشی زنان و دختران ایرانی در شیخ نشینی های خلیج فارس به صندوق دولت امام زمان و بیت المال ائمه ریخته نمی شود؟ از همه مهمتر، وقتی می فرمایید چند در سد و نمی فرمایید سد در سد یعنی اینکه غیر از ایرانی ها کسانی دیگری هم وجود دارند که به دلیل خلاف هایی که بر شمردید زندانی شده اند یا به کار روسپیگری اشتغال دارند. از جمله شهروندان همین کشوری که در خاکش زندگی می کنیم! شما اطلاع دقیق دارید که تنها در جریان بازیهای جام جهانی دو هزار و شش، بیش از چهل هزار روسپی از سراسر جهان وارد خاک آلمان شدند! سر و صدایش به روزنامه ها و مطبوعات هم کشیده شد! مگر نه؟

- متأسفانه شما خیلی زود اروپایی شده اید! ولی برای من یکی قابل درک و تحمل نیست! به هر کثافت کاری دست بزنی، سالی یک بار هم به ایران بروی و برگردی! فاجعه است! می دانی آقا فاجعه!

پیرمرد طاقت نیاورد. دستش را روی سینه ام گذاشت و قدری به عقب حل داد. درست روبروی فروشنده ایستاد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- چی فاجعه است؟ ایران رفتن؟ مگر خود شما هر ساله تشریف نمی برید و سعی نمی کنید تا در آن سرزمین بلا زده به خودتان و خانواده ی محترمتان خوش بگذرد؟ مگر با پولی که به دست می آورید، تلاش نمی کنید به همه خواسته ها و آرزوهایتان جامه عمل ببوشانید؟ خواسته ها و آرزوهایی که اگر در ایران می ماندید و تا پایان عمر تلاش می کردید به یک هزارمش هم نمی رسیدید؟ یا مرگ فقط برای همسایه خوبه؟

حرف پیرمرد چون بشکه ی بنزین و شعله ی فندکی بود که به جان فروشنده ریخته شد. در حالیکه هر دو دستش را پشت سر ما گذاشته بود با لحنی بی ادبانه و دور از نزاکت و صدایی بلند گفت:

- می بخشید، این جا محل کسب و کار است. خواهش می کنم مزاحم نشوید!

از کیوسک بیرون آمدیم. در پیاده روی خیابان و درست روبروی کیوسک دست هایمان را روی شکم هایمان گذاشتیم و با صدای بلند خندیدیم. فروشنده زیر چشمی نگاهمان می کرد و زیر لبی چیزهایی می گفت. پیر مرد دستی به پشتم زد و با صدایی بلند که به گوش فروشنده نیز برسد گفت: - برویم رفیق! مهمان نوازی و فرهنگ غنی و پربرابر ایرانی را تجربه کردی؟ بعد هم بگو ما ایرانی ها از فرهنگ و سنت هایمان فاصله گرفته و با آنها بیگانه شده ایم.

خنده ای کردم و با ترش رویی گفتم:

- برایم خیلی جالب بود. با آن ریخت و قیافه ی غلط انداز و « ان یکاد » ی که بالای سرش قاب کرده بود، ادعا می کرد سیاسی هم بوده است! پیر مرد دستی به پشتم زد و گفت:

- خون خودت را کثیف نکن! بیشتر سیاسی کارهای تیتیش مامانی و مطرح هم به همین وضعیت در آمده اند! شاید هم بدتر! جای شکرش باقی است که محال هایی مثل این را تو هیچ محفل و کنفرانس و سیمیناری راه نمی دهند و دنیای سرمایه داری از آقایون علمای اعلام قطع امید نکرده است! والا تا حالا شاهد ظهور یک خمینی کاملا جنتمن و بدون عمامه و عبا و ردا و نعلین بودیم! درست مثل افغانستان و عراق!

- ولی وضعیت ایران تا اندازه ای با افغانستان و عراق فرق می کند!

- کلاه سر خودت نگذار! هیچ فرقی نمی کند! ظهور خمینی و حضور علی خامنه ای و احمدی نژاد را فراموش نکن! اینها از اعماق همین جامعه و دریای بیکران همین ملت بیرون آمده اند! خیلی راحت حکومت و فرمانروایی می کنند! با وقاحت هر چه تمامتر دروغ می گویند و عوامفریبی می نمایند! با خاطری آسوده سنگسار، شکنجه و اعدام می کنند و به ریش هفتاد میلیون ایرانی می خندند! سیاستمدارها هم هنوز سبب محتوی آنها را که بوی گندش دنیا را گرفته زیر و رو می کنند و بدون توجه به گذشت بیست و نه سال توام با نکبت و تبهکاری و جنایت دنبال بهترینشان می گردند! البته اگر حسابشان را از چشم دوختگان به کاخ سفید و تل آویو جدا کنیم و صادقانه بپذیریم که این عده ریگی در کفش ندارند و ذره ای به مردم و آن مملکت فکر می نمایند! منظورم این است که نا امید

برگشتگان دو قبله ی مقدس نباشند و با اشاره ی قدرت های بزرگ و رهبران کاخ سفید بازی نکنند!

دست هایم را دورن جیب های شلوارم کردم. سوتی زدم و در حالیکه صورتم را به طرف پیرمرد می چرخانیدم گفتم:

- فکر کنم بهتر باشد که دنباله بحث خودم را بگیریم. بحث که نه! در حقیقت توضیح های شما در باره ی اوهام و خرافاتی که به موجودی موهوم به خدا یا پروردگار نسبت داده اند!

پیرمرد خنده ای سر داد و گفت:

- منم در همین فکر بودم. به قول معروف از هر چه بگذریم، سخن دوست خوش تر است!

- گفتمی که انسانهای اولیه در رویارویی با پدیده ها و سوانح طبیعی، مشکلات و وحشت از آنچه قدرت درک و مقابله با آن را نداشتند، یا سپاس و تشکر از آنچه مفید و حیات بخش بود، به خلق خدا دست زدند. درست است؟ یعنی در حقیقت تو بودی که جاده ی چنین معبدی را هموار کردی!

اسامی و نامهای گوناگونی داشته ای و در معابد گوناگونی زندگی کرده ای! از طرف دیگر تا کنون با هیچ بشری وارد گفتگو نشده ای و هدایت و نسخه و دفتری به کسی نداده ای! درست؟ حالا هم آمده ای تا در حقیقت از آبرو و حیثیت این موهوم که مورد ظلم و ستم و بی مهری قرار گرفته دفاع کنی! به نظر من دلایلی نیز که تا کنون ارایه کرده ای کاملاً منطقی و علمی به نظر می رسند! یعنی آنچه خدا نامیده شده یا می شود، بر خلاف ادعاهای مورد توهین قرار گرفته نه تقدیس و پرستش و بزرگی! سؤال من این است، من به عنوان تنها انسانی که مورد خطاب تو قرار گرفته ام، از چه سمت و پستی برخوردارم؟

پیرمرد قاه قاه خندید و در جواب گفت:

- من نگفتم تو اولین انسانی هستی که با او حرف می زنم. اگر در خاطررت باشد، گفتم که قبل از تو با یکی از بازجویان بند دویست و نه زندان اوین درگیری و گفتگو داشته ام و از ترس فرار نموده ام.

- یعنی رابطه ی تو با من در ردیف همان تماس و گفتگو با بازجوی زندان اوین قرار دارد؟

- چنین برداشت می کنی؟ کی چنین حرفی زدم؟

- پس با هم تفاوت دارند؟ خوب، من این وسط چکاره ام؟ می خواهم تکلیفم را حداقل با خودم بدانم!

با صدایی بلند خندید و گفت:

- حالا فهمیدم! تو تنها پیامبر هستی! همین را می خواستی؟
- منظورت اینست که از فردا می توانم، مثل موسی یا هر کس دیگری چند فرمان به دست بگیرم و از برج ایفل در فرانسه یا مجسمه ی آزادی در نیویورک سقوط کنم و فرامین الله را به امت های دربند ابلاغ نمایم؟
دستی به وسط شانه هایم زد و خنده کنان گفت:
- چرا نه؟

دست هایم را از جیب های شلوارم بیرون آوردم و با حرکتی سریع پیش رویش قرار گرفتم و معترضانه گفتم:
- از لطف و کرم شما سپاسگزارم. واقعا برازنده خداوندی و دوستی عمیق و بی شائبه هستید. چطور به خودت اجازه می دهی با من این طور برخورد کنی و خودت را دوست و همراه من بدانی؟
پیرمرد که کاملا غافلگیر شده بود، با دستپاچگی گفت:
- ببین! شلوغ بازی راه نینداز! اصلا و ابدا منظورت را درک نمی کنم! از چی شاکی هستی؟

با همان قیافه ی جدی و تقریبا عصبی گفتم:
- از اینکه مرا در شمار کلاشان و کلاهبرداران بزرگ تاریخ قرار می دهی و می خواهی نامم را به لعنت و نفرین گرفتار سازی!
قاه قاه خندید و گفت:

- برای دومین بار داشتم گرفتار خودم یعنی ترس می شدم. یک شوخی هم کردم. نباید به دل بگیری! تو نمی توانی ادعای پیامبری کنی! مگر آنکه به تمام عقاید و اندیشه هایت پشت و پا بزنی و در دفاع از دنیای سرمایه و نظام طبقاتی نه تنها رساله ای بنویسی بلکه به گفته ی آشپزها یا کدبانوهای محترم آب تمر او هام و خرافات موجود را بیشتر و غلیظ تر نمایی!
از جلوی کنار رفتم و در کنارش قرار گرفتم. سپس همراه با شوخی پرسیدم:

- آن وقت تکلیفم با حضرت محمد و پیروانش چه می شود؟ مگر ادعا نکرده که آخرین پیامبر است و پس از او رسول و فرستاده ای نخواهد آمد؟
- غصه اش را نخور! دنیای سرمایه داری چنان ترتیبش بدهد که آب هم از آب تکان نخورد! تو فکر می کنی این همه رهبران فرقه های گوناگونی که به صورت روز افزون ظاهر می شوند و مثل قارچ می رویند، ادعایی کمتر از پیامبری دارند؟ و برای ادعای محمد تره خرد می کنند؟ اصلا

باورت می شد که در تنها کشور شیعی جهان فردی غیر از پسر حسن العسکری بیاید و ادعا کند که امام و پیشوای شیعیان جهان است؟ در حالیکه خمینی آمد و زیرگوش و جلوی چشم سدها آیت الله که خودشان را نایب و نماینده امام زمان می دانستند چنین ادعایی کرد و موفق شد! این بدعت گذاری زمینه ای فراهم آورد تا سید علی خامنه ای داعیه رهبری جهان اسلام را در سر بپروراند و به یاری مداحان و دستگاه تبلیغاتی و غیره موفق هم شود! در مورد تو یا فرد دیگری هم همین طور خواهد بود. کافیسست شبکه های جهانی سی ان ان و بی بی سی یکی دوشبی دست به تبلیغ بزنند و القاب و معجزات را به اطلاع جانیان برسانند!

شانه هایم را بالا انداختم و به پیرمرد گفتم:

- شوخی کردم. به دل نگیر. در رابطه با حرفهای مرد فروشنده هم، اصلا فکرش را نکن! از ماست که بر ماست! ما عادت کرده ایم. حرفهای او در باره ی ایرانیان را بارها از زبان خود ایرانیان شنیده ام. اکثر جماعتی که در اروپا و کشورهای دیگر زندگی می کنند، چنین برداشتی دارند! من از آنجا ناراحت شدم، که از دید من معترض و گوینده همه بد هستند غیر از خود من! منظورم را می فهمی؟ اگر با تک تک ایرانیان صحبت کنید، می بیند که طرف صحبت و گفتگوی شما خوبه است و بقیه آشغال، غیر قابل اعتماد، دزد، قاچاقچی و غیره! مسئله ای که برای من تأسف بار و ناراحت کننده است! متأسفانه کوچکترین گام و حرکتی در راستای بهبود بر نمی داریم. ولی دیگران را زیر مهمیز می کشیم و مورد انتقاد قرار می دهیم. به ویژه در زمینه ی کارهای فرهنگی، تحقیقی و تاریخی! هرکسی به جای ما بود در این سالهای دور از خانه، به جز فرزندان و جوانان خودمان، حداقل نیمی از مردم جهان را با تاریخ، فرهنگ، تاریخ ادبیات و وضعیت اجتماعی ایران آشنا کرده بود. در حالیکه چنین نیست. بیشترمان فراموش کرده ایم که چرا و به چه دلیل آواره و از وطن رانده شده ایم! این به جای خود! با شهامت و شجاعت فاصله گرفته این. به موجوداتی زبون و قابل ترحم مبدل شده ایم. چرا که نتوانسته ایم گلیم پاره مان را از همان پس کوچه های تاریک گذشته بیرون بکشیم و گرد و خاکش را بتکانیم. پیرمرد، با لحنی آرام گفت:

- پس زمانی که می گویم بزرگترین خیانت را روشنفکران و افراد تحصیل کرده در حق این مردم و مملکت نموده اند ناراحت نشو! فکرش را بکن! همین فروشنده نمونه ای از خروار و یکی از آنهاست! سیاسی بوده است.

بدون شک کمونیست یا سوسیالیست و مسلح به فلسفه ی علمی و یکی از ایدئولوژی های مترقی و جهان شمول! از همه دنیا و مافیها نیز طلبکار است! به جای ترقی و چاره سازی به این نتیجه رسیده که از گذشته اش ببرد و با سرافکنندگی به دامان حضرات پناه ببرد. در چه شرایطی؟ عصر و زمانی که اوضاع و احوال ایران در صحنه ی داخلی و خارجی و وضعیت اجتماعی و معیشتی مردم هزاران بار بدتر از زمانه است که این آقا مجبور به ترک وطن شده است. تازه طلبکار هم هست! اگر از او بپرسی که چرا و به چه دلیل به ایران رفت و آمد می کنی و به مشتی جنایتکار و تبهکار آبرو باخته مشروعیت می بخشی؟ بدون شک با قیافه ای دلچسپ و وار و حق به جانب جواب خواهد داد، آقا ما ارز می بریم! اصلاً و ابداً فکر نمی کند که ذلت و خواری او و افراد مشابه چه اثر سئویی بر روحیه و بنیان فکری جوانان داخل و مردم دردمند و پای در بند می گذارد. یا روند تحول جامعه را برای چند سال دیگر به تأخیر می اندازد. این افراد، به ان اندازه کوتاه فکر و عقب مانده اند که فکر نمی کنند با این رفت و آمدها نه تنها رژیم هارتر و درنده تر می شود، بلکه نیروهای دگرگونی طلب و محدود افراد و شخصیت های میهن دوست و دلسوز نیز به سرعت اعتماد بین المللی و دوستی و همبستگی افراد مترقی و بشر دوست در سایر نقاط جهان را نیز از دست می دهند و در دراز مدت بی یار و یاور می مانند. تا جایی که به نتیجه، سرانجام و عاقبت همین آقا برسند یا در گوشه ی تنهایی و عزلت دق مرگ شوند و از میان بروند.

- متأسفانه بدبختی های ما یکی دوتا نیست!

- نباید نا امید شد! می شود و باید تغییرش داد! کار می برد. زحمت دارد. ولی باید تصمیم گرفت و مصممانه تلاش کرد تا تغییرش داد و دنیای نوی بنا کرد.

- چه چطوری؟

- با یک رنسانس! در همه ی زمینه ها. همان کاری که اروپایی ها روزگاری پیش از این انجام دادند و مُهر آقایی خودشان را بر همه ی جهان عقب مانده و توسری خور زدند! در حالیکه یک هزارم معادن و سرمایه های طبیعی و کانی کشورهای بدبخت و عقب مانده را نیز ندارند! حتی از آب و هوای آن سرزمین ها نیز بی بهره اند! آنها با دست خالی منتها با تکیه بر علم و دانش و تکنولوژی خودشان را از پلکان پیشرفت و ترقی و صنعت بالا بکشند و در پناه همان تکنولوژی به غارت و چپاول

کشورها و مردم جهان بپردازند! کشورها و مردمی که در دام اوهام و خرافات مشتی رجاله ی خود فروخته گرفتارند و تا کنون نتوانسته معادله های چند مجهولی توالی رفتن و همخوابی با خاله و عمه^۱ قبل و بعد از عقد ازدواج یا دختر خاله و دختر عمه^۲ را حل نمایند! یا هنوز گیجند که اگر تا ختنه گاه^۳ فرو کنند زنا و لواط^۴ محسوب می شود یا بیشتر! آیا برای درمالی و فرو کردن بیشتر از ختنه گاه نیز می بایست به رساله و احکام علمی و عملی علما مراجعه کنند یا نه؟! بازارهای آلمان و فرانسه و غیره را نگاه کن! علاوه بر اینکه همیشه ی اوقات پر و پیمان هستند، همه چیز نیز در آنها یافت می شود! از آب آشامیدنی و مواد غذایی و میوه های تک تک نقاط جهان گرفته تا زغال و چوب و خاک اره! کدامش در خاک آلمان و توسط کشاورزان این کشور تولید می شود؟ آیا این مواد و اجناس در فروشگاهها و مغازه های کشورهای تولید کننده نیز به وفور پیدا می شوند؟ به جرأت می توان گفت که نه! اکثریت قریب به اتفاق ساکنان آن کشورها به این اجناس دسترسی ندارند. بگذریم که خیلی از آنها حتی این میوه ها را نمی شناسد و در تمام دوران عمرشان نچشیده و نخواهند چشید! با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم:

- متأسفانه ما در هیچ دوره و عصری با مسئله ای چون مذهب و اوهام و خرافات پیرامون آن بر خوردی جدی و کار ساز نکرده ایم. در حالیکه تجربه های مخرب و ویرانگرانه ای از تاثیر این افیون کشنده و نقش واسطه های معمم و مکلاهی پروردگار عالمیان داشته و داریم. شاید عهده ای یافت شوند و مدعی گردند که این خصیصه مختص شرق و فرهنگ و سنت های این قسمت از زمین است. در حالیکه چنین نیست. در همین ایران

۱ - اگر انسان پیش از آنکه دختر عمه یا دختر خاله خود را بگیرد با مادر آنان زنا کند، دیگر نمی تواند با آنان ازدواج کند.

مسأله ۲۳۹۴ رساله آیت الله روح الله موسوی خمینی.

۲ - اگر با دختر عمه یا دختر خاله خود ازدواج نماید و پیش از آنکه با آنان نزدیکی کند با مادرشان زنا نماید عقد آنان اشکال ندارد.

مسأله ۲۳۹۵ رساله آیت الله روح الله موسوی خمینی.

۳ - اگر شک کند که به مقدار ختنه گاه داخل شده یا نه، غسل بر او واجب نیست.

مسأله ۳۴۶ رساله آیت الله یوسف صانعی.

۴ - اگر انسان جماع کند و به اندازه ی ختنه گاه یا بیشتر داخل شود، در زن باشد یا مرد، در قُبُل باشد یا دُبُر، بالغ باشند یا نابالغ اگرچه منی بیرون نیاید هر دو جنب می شوند.

مسأله ۳۴۹ رساله آیت الله روح الله موسوی خمینی.

خودمان، روزانه چقدر لطیفه و جوک در باره ی جنایت، بی ناموسی و رذالت آخوند جماعت ساخته و پرداخته می شود؟ این ساخته ها دهن به دهن می گردند! لبخند بر روی لبهای زیادی می نشانند. اما در فاصله ی زمانی کوتاهی فراموش می شوند و از خاطره ها می روند. در حالیکه در سایر نقاط جهان چنین نیست. این گونه ساخته ها به ادبیات مردم راه می یابند و برای خود جا پائی می گشایند. به حدی که مرزها جغرافیائی را پشت سر می نهند و بگوش دیگران نیز می رسند. برای نمونه: حتما قصه ی آن زن چینی و یکی از قدیسین جین را شنیده ای!

با بی تفاوتی سرش را تکان داد و گفت:

- نه!

نگاهش کردم و منتظر ماندم. دست هایش را به هم مالید و گفت:

- جریان چه بوده است؟

- روایت چنین است. در سالهای خیلی قدیم، مرشدی در کلبه ای دور افتاده و نزدیکی یکی از شهرهای چین اقامت می گزیند. زنی ثروتمند و متمول از حال و روزگارش با خبر می شود و تصمیم می گیرد تا به وی خدمت نماید. بنا بر این تمام نیازمندیهایش را بر طرف می کند. خوشمزه ترین و مقوی ترین غذاها را برایش تهیه می نماید. به حدی که مرشد نیازی به آمدن به شهر و گدائی از توده ی مردم پیدا نمی کند. بنا بر این شب و روز به عبادت خالصانه می پردازد و در نتیجه ی تلاش به قدیسی بزرگوار و صاحب کرامت مبدل می شود. این قدیسین معتقدند که نه به دلیل دگم اندیشی و عقب ماندگی ذاتی با زنان دشمنی می ورزند، بلکه از مرحله ی سکس گذشته و با آگاهی کامل غریزه ی نیاز به جنس مخالف را در وجود خود سرکوب می نمایند. پیر زن بیمار می شود. و از آنجا که خیلی پیر بوده، ترس از مرگ بر جانش سایه می اندازد. با این حساب، زیباترین روسپی شهر را فرا می خواند و به وی می گوید: « چیز زیادی از تو نمی خواهم. در ازاء کاری نیز که انجام می دهی پول خوبی پرداخت خواهم کرد.» روسپی موافقت خود را اعلام نمود. پیرزن گفت: « در این حوالی راهبی زندگی می کند. من در تمام عمرم، او را پرستش کردم. او معتقد است که از سکس فراتر رفته است. تقریبا حرفهای او را باور دارم. ولی تا کنون فرصتی نبوده تا او را آزمایش کنم. نیمه ی شب به سراغش برو. او در آن ساعت به مراقبه می پردازد. در بزن و داخل شو. چون روبرویش قرار گرفتی، فقط لباس های خود را در بیاور و برهنه شو!

همین! فقط هر آنچه را که او می گوید یا انجام می دهد به خاطر بسپار و سپس نزد من بیا!». زن روسپی گفت: «مشکلی نیست.» زن رفت و در زد. راهب در را باز کرد. زن داخل شد و بیدرنگ ردای خودش که تنها پوشش بود به زمین انداخت و برهنه در برابر راهب ایستاد. راهب در حالیکه تمام بدنش به لرزش افتاده بود فریادی کشید و گفت: «چه می کنی؟». و قبل از اینکه زن بتواند واکنشی نشان دهد و چیزی بگوید از در بیرون زد و فرار کرد. زن روسپی نزد آن زن برگشت و به او گفت: «اتفاق زیادی نیفتاد. او در را باز کرد و من ردای خودم را انداختم. او شروع کرد به لرزیدن و فریاد زد، «چه می کنی؟» و از در بیرون و به سمت جنگل فرار کرد. پیرزن گفت: «من سالها بیهوده وقتم را صرف آن احمق کردم. تو این پول را بگیر و یک کار دیگر بکن. برو و کلیه اش را به آتش بکش! برای این کار هم هر چه قدر پول بخواهی به تو می دهم.» پیر مرد با حسرت سرش را تکان داد و گفت:

- تا بوده همین بوده و کسی در صدد بر نیامده تا مشیت شیدانی چینی را باز و زهد ریائی شان را به توده های در بند و مستمند نشان دهد. باز هم حرف خودم را تکرار می کنم و می گویم که مقصر اصلی روشنفکران جامعه و قشر با سواد و کتابخوان هستند. قشری که بنا به دلایلی خاص امکان استفاده از کتاب و بهره برداری از نوشته های پیشینیان را داشته اند. در نظر بگیر! در قرآن، یعنی آخرین کتاب آسمانی ادیان ابراهیمی، برای نخستین بار از موجوداتی به نام جن^۱ سخن به میان می آید. موجوداتی که شبیه آدمیان آفریده شده اند. در کنار آدمیان زندگی می کنند! در حالتی آدمیان را می بینند. در حالیکه آدمیان به جز در موارد خاص و استثنائی قادر به دیدنشان نیستند! این موجودات در نزد پروردگار از اهمیت خاصی نیز برخوردارند. چرا که علاوه بر سوره ای به همین نام، قریب چهل و هشت آیه نیز به آنان اختصاص داده شده است. در حالیکه در کتابهای پیشین، یعنی تورات و انجیل، سخنی از آنان به میان نیامده است! این نشان دهنده ی حواس پرتی پروردگار است؟ یا نه، ذات خطا ناپذیر و بصیر و آگاه خداوند، این موجودات را در فاصله ی فرستادن انجیل و قرآن خلق

^۱ - و طایفه ی دیوان (جن) را بیشتر از آتش گذرانده ، خلق کردیم. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره حجر آیه ۲۷

کرده است؟ هیچکدام از این فرضیه ها و گمانها درست از آب در نمی آید و در نهایت به ناتوانی، حواس پرتی، بیسوادی و خیلی چیزهای دیگر پروردگار بر می گردد! حال ببینیم حقیقت ماجرا کجاست و چنین خرافه ی مضحک و خنده داری از کجا نشأت گرفته و به قرآن راه یافته است. مردمان باستان چون علت بیشتر پدیده های اتفاق های روزمره را نمی دانستند، همیشه خود را محصور در میان عوامل و موجودات ناپیدائی می دیدند که به زعم آنان در کنارشان زندگی می کردند و خیر یا شر می آفریدند! در زمان نزول وحی و گفتگوی خداوند با محمد، جن یا همان موجود ناپیدا که نامش را نیز از همان ذات ناپیدائیش گرفته است، محصول فرهنگ خرافی و اوهام پرستی جامعه ی محمد و اعراب بادیه نشین عربستان سعودیست! و از آنجا که در جامعه ی مصر، روم و ایران جای پائی نداشته به طور ناگهانی سر از قرآن، کتب آسمانی مسلمانان در آورده و جاودانه شده است!

- اما مسئله ی جن، در بین خیلی از ملل جهان و بیشتر فرهنگها وجود دارد. مثلا در بین آلمانها. آنها نیز به کوتوله هائی کوچک و ناپیدا باور داشته و معتقد بوده اند که این جانوران یا موجودات خیالی در موقع کاشت و داشت و برداشت محصول به کمک کشاورزان و روستائیان شناخته و به آنان یاری می رسانده اند. حتی چنین افسانه ای وجود دارد که کلیسای تاریخی و باستانی شهر کلن در کناره ی رودخانه ی راین ساخته و پرداخته ی دست کوتوله های هنرمند و ناپیدا است!

پیر مردی لبخندی زد و گفت:

- بله، حق با توست. در افسانه های عامیانه ی همه ی ملل جهان چنین پدیده ای وجود دارد. سابقه ی این داستان ها به دوران اسطوره ها و گذار انسان از زندگی شبانی و چادر نشینی و به مرحله ی تمدن و شهر نشینی بر می گردد. به دیگر سخن، اعتقاد به جن، اعتقادی است که از اسطوره های بابلی سرچشمه می گیرد. از همان جاست که به معتقدات اعراب بادیه نشین و صحرا گرد راه پیدا می کند. اما راه یافتن آن به آخرین دین توحیدی و جنبه ی تقدس دادن به آن مسخره و مضحک به نظر می رسد. بویژه زمانی که می ببینیم این اعتقاد کماکان پا بر جای مانده و در مغز و استخوان توده ی مسلمان رسوخ نموده است. آهی کشید. دستانش را به هم مالید و در ادامه گفت:

- در اساطیر بابلی، جن ها یا اوتوکوها موجوداتی نامرئی و ناپیدا بودند که از دل آتش سوزنده آفریده شده بودند! آنها به دو گروه خوب و بد تقسیم میشدند! جالب است که اعضاء هر دو گروه ارتباط مستمر و تنگاتنگی با آدمیان داشتند. جن های خوب یا به گفته ی مسلمانان، مسلم که در ادبیات بابلی « شدو » نامیده میشدند حامی و نگهبان مردمان در برابر خطرات روزمره زندگی و در عین حال خطرات ناشناخته ی دیگر بودند! خطرات و حوادث غیرمترقبه و ناگهانی ای که آدمیان از ساعت و لحظه ی وقوعشان آگاهی نداشتند! در حالیکه جن ها خیردار بودند! این جن ها در همه جا و در همه حال همراه و در کنار فرزندان آدم بودند و به یاریشان می شتافتند! حتی در میدانهای جنگ و نبرد نیز از جان آنان در برابر شمشیر و زوبین و تیر و خنجر دشمن محافظت می کردند. در حالیکه جن های بد یا کافر و نا مسلمان که « ادیمو » نامیده می شدند، به طور مستمر و مداوم در پی آزار و اذیت فرزندان آدم بودند! آنان مولد و اشاعه دهنده ی قحط سالی، سیل، زلزله و حتی امراض مسری و ناشناخته بودند! فرزندان آدم را به جنایت و خیانت و نامردمی تشویق و وادار می کردند! در میان خانواده ها، قبایل و طایفه ها اختلاف می انداختند! محصولاتشان را به آتش می کشیدند! گله ها و حیوانات مفید را از بین می برند. بچه های کوچولو را می دزدیدند و به انواع تبهکاریها دست می زدند! به حدی که در کار پروردگار عالم نیز ایجاد اختلال می کردند! و دم و دستگاه پر اقتدارش را به خطر می انداختند. جالب است که این گروه ازدواج نمی کردند و زاد و ولد نمی نمودند! برخلاف جن های خوب که علاوه بر ازدواج فامیلی و نوعی، با آدمیان نیز در می آمیختند و پیوند زناشویی می بستند! علاوه بر آن، جن های بد و شریر در خرابه ها، زیر زمین های تاریک و مرطوب و جاهای خلوت زندگی می کردند. فرزندان آدم، آنها را از روی دم و سم شان می شناختند و برای دفع آنان دست به دامن شمن ها، جادوگران، کاهنان و ملاهای اسلام پناه می شدند! حضرات نیز از طریق دعا و طلسم

^۱ - و جنیان گفتند ما از این پیش به آسمان بر می شدیم تا اسرار وحی را استراق کنیم لیکن یافتیم که آنجا فرشته نگهبان با قدرت و تیر شهاب آتشبار فراوان و بسیار است. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سوره ی جن، آیه هشتم.

و جادو به دفعشان همت می گماشتند و بر میزان ایمان و اعتقادات مذهبی افراد ساده لوح و بیسواد می افزودند!

پیرمرد از جایش بر خاست. سرش را چند بار به دور گردن چرخانید. دستی به ران و زانوانش کشید و سر جایش نشست. آهی کشید و گفت:

- در حالیکه بخش های مختلفی از کتاب تورات به سلیمان نبی یا یکی از بزرگترین پیامبران و پادشاهان بنی اسرائیل اختصاص یافته است، تنها در قرآن، یعنی به اصطلاح آخرین کتاب آسمانیست که می خوانیم عده ای از سپاهیان ایشان را جن ها و مرغان تشکیل می داده اند^۱.

قاه قاه خندیدم. پیرمرد با تعجب و حالتی پرسشگرانه نگاهم کرد. خنده ام را قطع کردم و با لبخند گفتم:

- جالب تر اینکه حضرت سلیمان، از میان همه ی جانوران و موجودات روی زمین تنها زبان مرغان را می دانسته و از درک گویش و زبان بقیه عاجز و درمانده بوده است. تا جایی که بسیاری از علمای اسلامی و نیرنگ بازان خر رنگ کن و اوهام پراکن را به سرگیجه و هذیان گوئی واداشته است. از جمله علامه ی بزرگ، فیلسوف کبیر و نابغه بزرگ شرق آقای

^۱ - سپاهیان سلیمان از گروه جن و آدمی و مرغان هر سپاهی تحت فرمان رئیس خود در رکابش حاضر آمدند. تا آنجا که به وادی مورچگان رسید موری (پیشوای موران) چون جلال سلیمان و سپاه عظیم آنان مشاهد کرد. گفت ای موران همه به خانه های خود آندر روید میداد سلیمان و سپاهیان شما را پامال کنند. سلیمان از گفتار مور بخندید و گفت پروردگارا مرا توفیق شکر نعمت خود که به من و پدر من عطا فرمودی عنایت فرما و مرا به عمل صالح خالصی که تو بیسندی (اگر چه خلق نپسندند) موفق بدار و مرا به لطف و رحمت در صف بندگان خاص شایسته ات داخل گردان. و سلیمان (از میان سپاه خود) جویای حال مرغان شد (دهد را در مجمع مرغان نیافت برنیس مرغان عقاب) گفت هدهد کجا شد که بحضور نمی بینمش؟ بلکه (بی اجازه من غیبت کرده است؟). (چنانکه بدون عذر بی رخصت غایب شده) همانا او را به عذابی سخت معذب گردانم یا آنکه سرش از تن جدا یا برای غیبتش دلیلی روشن (عذری صحیح) بیاورد. پس از اندک مکتی هدهد حاضر شد و عذری موجه و حجتی درست آورد و گفت من به چیزی که تو از آن در جهان آگاه نشده ای خبر یافتم و از ملک سبا بطور یقین ترا خبری مهم آوردم. همانا در این ملک زنی یافتم که بر مردم آن کشور پادشاهی داشت و به آن زن هرگونه دولت و نعمت عطا شده بود و براینها تخت با عظمتی داشت. آن زن را با تمام رعیتش یافتم که خدا را از یاد برده و بجای خدا خورشید را می پرستیدند. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سوره نمل آیات هیجده تا بیست و سه.

طباطبای در برابر این پرسش که چرا حضرت سلیمان که تنها زبان ماکیان ها را میدانسته، توانسته با مورچه نیز گفتگو کند؟ جواب میدهد آن مورچه که حضرت سلیمان با وی صحبت کرده است احتمالا مورچه بالدار بوده است! و مورچه های بالدار نیز جزو پرندگان به حساب می آیند! از این روی حضرت سلیمان زبان آنها را نیز درک میکرده است! حضرت علامه که به تمام معنی علامه و دانشمند بوده و از مفاخر جهان اسلام به شمار می روند، در کتاب المیزان اشاره می کنند که نظریه جانورشناسان در این باره که مغز پرندگان و جانوران آنقدر پیشرفته نیست تا بتوانند با یکدیگر صحبت بکنند، درست است؟

از کرامات شیخ ما چه عجب

شیره را خورد و گفت شیرین است!

بنا بر این حضرت علامه ی گرانقدر آنها با یاری گرفتن از روایت ها و قصه های باقی مانده از دیگر بزرگ و دانشمند دینی معتقدند که خداوند تبارک و تعالی، در دوران کوتاهی آنها روزگار پیامبری و فرمانروایی حضرت سلیمان، قدرت اندیشیدن و فکر کردن را به پرندگان اعطا فرموده و بعدا از آنها پس گرفته است!

پیر مرد مشت گره کرده ی دست راستش را با عصبانیت به کف دست چپش کوبید و با بر افروختگی گفت:

- سر هم بندی کردن داستانهائی ابتدائی تر و مبذل تر از قصه های سند باد و امیر ارسلان رومی و غیره و طرح این ادعا که حیوانات و پرندگان روزگاری هر چند کوتاه و گذرا باهوش بوده اند و پس از آن خنگ و بی شعور گشته اند یا به حالت اولیه ی خود باز گشته اند، همه و همه برای پوشاندن خرافه ها و اوهام های مستتر در قرآن است! ضدیت و مخالفت با علم و دانش و استمرار جهل و خرافه پرستی در راه نیل به اهداف شوم و پلیدی که زالوهای سبک مغز جامعه و دشمنان بشریت دنبال می کنند! این واقعیت را هر کودک دبستانی می داند که شانه به سر و مورچه نمی توانند با همدیگر رابطه ای برقرار کنند! تا چه رسد به اینکه حرف بزنند! اسم دیگران را بدانند و علیه یا له دیگری خبرچینی و جاسوسی نمایند! یعنی همان کاری که همدیگر یا شانه به سر در جهت حفظ منافع آزمندانه ی سلیمان کرده است! اینجاست که نیوغ و اندیشه ی مخرب و شیطانی علامه نمایان می شود. آنها نه توسط دیگرانی که با علامه و اندیشه های مخرب و ویرانگرانه اش تضادهای آشتی ناپذیر دارند! بلکه توسط خود علامه! چون

توجیه کردن ها و یاوگوئی های خود اوست که حضرت علامه را تا جایگاه یک دلچک و طنز پرداز و قصه گوی بی استعداد و بیسواد کوچه بازاری پائین می آورد!

هوا رو به سردی می رفت. پارک کم کم خلوت می شد. پیر مرد خسته و عصبی به نظر می رسید. از جایش بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد. من نیز از جایم بلند شدم. روبروی پیرمرد ایستادم. نگاهی به چهره ی ناراحت و عصبی اش انداختم و گفتم:

- به نظر من، نکته ی جالب توجه و با اهمیتی که در همین دو آیه و قصه ی کوچولو نهفته است، خوی وحشی گری، سبعیت و خشونت اسلامی است! هر انسان فرهیخته و اندیشمندی می تواند تنها با خواندن همین داستان کوتاه پی به ماهیت رهبران جمهوری اسلامی و عمق تبهکاری و جنایت پیشه گی خلفای الله ببرد. سلیمان دهدد را وعده ی عذاب می دهد و صراحتاً می گوید که سرش را از تن جدا خواهد کرد. تهدیدی که عدالت خواهی، آزادمنشی و ژرفای جوانمردی و بشر دوستی پیامبران، این برگزیدگان الهی را به خوبی نشان می دهد! هدایتگرانی که با منطق « چون با من نیستی، پس دشمن منی و باید نابود شوی.» زمین را به آتش کشیدند و تومار بالا بلندی از تبهکاری و جنایت بر جای گذاشتند.

پیرمرد جوابی نداد. دستهایش را در جیبهای شلوارش کرد و سلانه سلانه به راه افتاد. جلوب در ورودی پارک مکث کوتاهی کرد. دستش را به طرف دراز کرد و با صدائی آرام و گرفته گفت:

- فردا در همین پارک!

خیلی سریع در میان سیل جمعیت گم شد. چند لحظه ای وی را جستجو کردم. کاری عبث و بیهوده! با هزاران فکر و خیال به سوی خانه به راه افتادم. جایی که قلب تپنده و مهربان پیرزن در انتظارم بود. برایش داستانهای شیرین و با مزه ای داشتم. داستانهایی که او را سرگرم می کرد و گاهی اوقات به یاد پسرش می انداخت!

وقتی به خانه رسیدم، پیرزن در خانه نبود. یک راست به اتاق خودم رفتم. لباسم را عوض نمودم و پائین آمدم. هوس یک فنجان قهوه ی داغ به سرم زده بود. کتری آب جوش برقی را تا نصفه آب کردم و دو شاخه اش را در پریز برق زدم و آنرا روشن کردم. شکر ریز، شیشه ی نسکافه و فنجان و نعلیکی را از کمد بر داشتم و روی پیشخوان قرار دادم.

حالت عجیبی داشتم. علاقه ای به شنیدن ادامه ی صحبت های پیر مرد نداشتم. با خواندن و مرور تورات و انجیل و قرآن می توانستم اشتباه ها و تناقض های بیشتری بیرون بیاورم. اما چه فایده داشت؟ قرنها بود که عده ای آنها را مورد تأویل و تفسیر قرار می دادند و بنا به مصالح خود و نرخ روز مطالب جدید از آنها بیرون می آوردند و به خورد خلق الله می دادند! خلق نیز چون حلواى تنترانى لاطانات و مزخرف گوئی های حضرات علما را می بلعید و به بردگی و عبد و عبید بودنش افتخار می کرد! چاره هم نداشت! ملت های بیکار و بدون مشغله، اگر در مساجد و تکایا و حسینیه ها حضور نیابند و ضمن وقت گذرانی چای و قهوه ی مفت و مجانی و احيانا پنجه ای حلوا و دانه ای خرماى نیز میل نکنند، چه خاکی به سرشان بریزند؟

نمی دانم در کجا خواندم یا شنیدم که پس از پیروزی انقلاب اکتبر در روسیه و تشکیل دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، عده ای از انقلابیون آن روز از ولادیمیر ایلیچ لنین رهبر انقلاب و پیشوای کارگران جهان خواستند تا در رابطه با مسئله حجاب در جمهوری های مسلمان نشین آسیای میانه چاره ای ببیند و بیانه ای صاد نماید. لنین خندید و به رفقاییش

توصیه کرد که اصلا و ابدا به چنین مسائلی نیندیشند! او به آنان توصیه کرد تا بجای میارزه با سنت های مردم و ایجاد تشنج در بین مسلمانان به رشد و توسعه ی صنایع در آن جمهوریها همت گمارند و در این راه نیروی بیشتری صرف کنند. زیرا لنین معتقد بود که ایجاد اشتغال و بکار گرفتن زنان در کارهای تولید و صنعتی از هزاران بیانیه و اعلامیه تحریک کننده موثرتر و کار ساز ترست و به راحتی حجاب را از سر زنان بر می دارد. بدون آنکه احساسات مذهبی مردم را جریحه دار و ملامت های زالو صفت و جهل پرور را تحریک و به دشمنی با دولت تازه پای سوسیالیستی وادارد. معضلی که در سی سال گذشته فکر و ذکر مبارزین و نیروهای مردمی سرزمین ما را به خود مشغول داشته و انرژی غیر قابل تصویری را به هدر داده است. مسئله ی خرافات و اوهام پراکنی شیخ نیز چیزی در ردیف حجاب و ازدحام در مساجد و تکایاست. تا زمانی که فکری اساسی صورت نگیرد و معضلات پایه ای و اساسی جامعه حل نگردد همین آش است و همین کاسه!

صدای خاموش شدن کتری برقی رشته ی افکارم را پاره نمود. با انگشت های شست و سیبایه ی دست راست چشمانم را مالیدم. دستم را بسوی شیشه ی نسکافه دراز کردم. کلید در سوراخ قفل در ورودی خانه چرخید. پیرزن از گردش یا دید و باز دید روزانه بر می گشت!

سلام و علیکی کردم و از او پرسیدم که آیا قهوه میل دارد یا نه؟ کیف کوچک دستی اش را روی میز انداخت و لبخند زنان گفت:

- نیکی و پرسش؟

با دو فنجان قهوه به طرف میز رفتم. آنها را روی میز گذاشتم و خودم را روی صندلی ولو کردم. پیرزن زیر چشمی نگاهم کرد و پرسید:

- نهار خورده ای؟

با تکان دادن سر جواب مثبت دادم و گفتم:

- از شما سپاسگزارم. تا این وقت روز که نمی شود گرسنه ماند و در گوشه و کنار پارک راه رفت.

- از این راه رفتن ها، نتیجه ای هم گرفته ای یا نه؟ امیدوارم ملاقات و گفتگو با هموطنت مفید و مثمر ثمر واقع شده باشد!

شانه هایم را بالا انداختم و در جواب گفتم:

- برای وقت کشتی و عمر به هدر دادن بد نیست! حقیقتش را بخواهید، پیش از آمدن شما داشتم به همین موضوع فکر می کردم.

- کدام موضوع؟ پیرامون چه مسائلی صحبت می کنید؟ چیز تازه و به درد بخوری در گفته های دوستت وجود دارد؟

همه ی ماقوع را به جز معرفی پیرمرد که خود را ترس ازلی و ابدی معرفی می کند و غیره برایش تعریف کردم و در پایان گفتم:

- دوستم معتقد است که شرق نیازمند یک رنسانس است. رنسانسی از نوع تعییر و تحولات اروپا.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- من که نباید به تو بگویم. رنسانس اروپا مولود یک دوره ی خاص تاریخی بود! دوران گذر از نظام فئودالی به نظام سرمایه داری و صنعتی! قرنها از آن تاریخ گذشته و سرمایه داری به همبستگی و اتحاد بین المللی دست یافته است. به نحوی که در دور افتاده ترین روستاها و قریه های روی زمین نیز نفوذ و تاثیرش را می توان احساس نمود. چه رنسانسی باید در شرق صورت پذیرد؟

- منظورش رنسانس دینی و مبارزه ی بی امان با جهل و اوهام ملاهای مذهبی و واسطه های دروغین پروردگار است.

پیرزن خنده ی جانانه ای کرد و گفت:

- که چه بشود؟ مگر مارتین لوتر علیه کلیسای واتیکان نشورید و در قلب اروپا دست به رنسانس مذهبی نزد؟ نتیجه اش چه شد؟ قدرت سرمایه خیلی راحت و بدون دغدغه پیروان سرکش و حق طلبش را رام و به خدمت منافع خودش در آورد! به صورتی که امروزه تفاوتی بین طرفداران کلیسای واتیکان و هواداران لوتر در راه حفظ منافع سرمایه داری مشاهده نمی کنی! ارباب کلیسا و واسطه های خداوند خیلی سریع و بدون مقاومت در برابر خداوند زور و زر تسلیم می شوند و به جیره خواران آن مبدل می گردند! تنها آگاهی توده ای و حرکت های مردمیست که به راحتی و بدون دغدغه ی خاطر تسلیم نمی شوند و به سرعت به فساد کشیده نمی شوند! اگر منظور تو یا رفیقت چنین رنسانسی است، منم موافقم. شرق می بایست زنجیر اسارت و وابستگی به غرب را به نوعی پاره نماید. چطوری؟ نمی دانم. زیرا شناخت و آشنائی با مردم، فرهنگ، سنتهای مذهبی و قومی آن سرزمین ها ندارم. همین اندازه می دانم که کار کردن با مردمی که در سالهای پایانی قرن بیستم، عکس یک ملا را هر چقدر هم مورد احترام و تقدس باشد، بر روی سطح کره ی ماه می بینند یا از

مردگان انتظار معجزه و این چیزها را دارند، خیلی راحت و آسوده به نظر نمی رسد!

قلبی قهوه نوشید و در ادامه گفت:

- آشنائی با تو باعث گردید تا نسبت به مردم شرق بویژه ایرانیان علاقه ی بیشتر نشان بدهم و سعی کنم به آنها نزدیک شوم. در بین کسانی که روزهای یکشنبه به کلیسای می آیند، چند زن ایرانی وجود دارد. آنها به مسیحیت گرویده اند در حالیکه کوچکترین شناختی در باره ی اسلام و مذهب شیعه ندارند. در رابطه با مسائل سیاسی نیز کاملاً بی خبرند! ظاهراً مخالف حجاب هستند! چرا رژیم به اجبار مقنعه و مانتو بر سر و تن زنان کرده است! در حالیکه بعضی شان کاملاً دروغ می گویند! یعنی کوچکترین مخالفتی با حجاب اجباری و دیگر کارهای رژیم ندارند. به این دلیل که سالی یک بار به ایران می روند و یکی دوماه را در آن کشور سپری می کنند! چرا اسلام به مردها اجازه می دهد چهار زن بگیرند در حالیکه زنان از این حقوق بی بهره اند؟ می بینی؟ توهین به مقام شامخ زن و وجود شریف انسانیت! کسی مخالف سیستم برده داری، چند همسری، مردسالاری، پدر سالاری، نیمه انسان بودن زن و غیره آنهم در دوران شکوفائی علم و صنعت و تکنولوژی نیست! بلکه نگران مسائل جنسی و سکس و بی بند و باری خودشان هستند! شاید هم گوینده چنین قصد و نیتی نداشته باشد. اما طرز تفکر وحشتناک و فاجعه بار است! اگر بر اساس گفته های این افراد به قضاوت بنشینیم، اگر رژیم جمهوری اسلامی یا رژیم خون آشام دیگری حق چهار شوهری را به زنان بدهد محترم و قابل تحمل است! یا نمونه ی دیگری که همین یکشنبه ی گذشته با آن آشنا شدم! باور کن چندشم شد! موهای بدنم سیخ شدند و برای یک لحظه از خودم بدم آمد. در رابطه با میزان تلاق و افزایش روز افزون آن در بین خارجی ها و بویژه ایرانیان صحبت می کردیم. چند نفر از خانمها عنوان کردند که در ایران، زنان از نظر اقتصادی وابسته به مردان هستند. اما در اروپا به علت کمک هائی که از سازمانهای تأمین اجتماعی دریافت می کنند، از این وابستگی می رهند و در اولین فرصت به چاره اندیشی می پردازند و تلاق می گیرند! فاجعه بار است! کدام استقلال مالی؟ کدام رهیدن از وابستگی؟ با کمک ناچیز سازمان تأمین اجتماعی که متعلق به معلولین و افراد بی بضاعت جامعه است؟ علاوه بر آن! انسانیت، عشق محبت، صمیمیت ها و دیگر نشانه های بشری چه می شود! یعنی در کشوری مثل ایران، در سد

بالائی از زنان، اعم از تحصیل کرده و بیسواد، صرفاً به دلیل شرایط بد مالی یا موقعیت برتر شوهر تن به ازدواج می دهند؟ پایه های اولیه ی زندگیشان را بر سنگ بنای دروغ و نیرنگ می گذارند؟ به وضعیت مالی و موقعیت اجتماعی مرد نگاه می کنند و به دروغ می گویند که دوستش دارند و عاشق هستند؟ وحشتناک است! نیست؟ یک خانواده شش نفره را می شناسم! شش تا خواهر! پنج نفرشان تا کنون تلاق گرفته اند! نفر ششم نیز در شرف تلاق گرفتن و جدا شدن از شوهرش است! توافق اخلاقی نداریم. نمی توانیم همدیگر را درک کنیم! آنهم کی؟ پس از گذشت بیست سال! سی سال زندگی مشترک! که چی؟ خاتم به استقلال مالی دست یافته است! سازمان تأمین اجتماعی کرایه خانه اش را می دهد! ماهیانه مبلغی نیز برای مخارج اولیه و زندگی بخور و نمیر در اختیارش می گذارد! از حق بچه هایشان می زنند! از شکم خودشان می گیرند! به دنبال مردانی از قماش خودشان موس موس می کنند و تعطیلاتشان را در ایران، یعنی همان جهنمی که از آن گریخته اند می گذرانند! نامش را هم می گذارند لذت بردن از زندگی و برخورداری از آزادی های جهان سرمایه داری! حالا می پرسم! از تو و امثال تو چکاری ساخته است؟ با این مردم چه می توانید بکنید؟ اروپائی ها بی بند و بارند! زنان و دختران روس همه فاحشه اند! دیگران چنینند و چنانند! اما وارثان یکی از کهن ترین فرهنگ و تمدن جهان، با چندر غاز کمک سازمان تأمین اجتماعی به استقلال مالی می رسند! جهنم دیروز را بهشت امروز می خوانند و چنان با کله در منجلاب فساد و تباهی فرو می روند که بیا و ببین! اسمش را نیز می گذارند بر خورداری و دفاع از آزادی! بیچاره و سیه روی آزادی! چه جنایت ها و تبه کاریها که به نامش نکرده و نمی کنند!

به چشمان پیرزن زل زده بودم. عرقی سرد بر پیشانی و پشتم نشسته بود. گرچه این سخنان و انتقادهای کوبنده برایم تازگی نداشتند. قبلاً نیز از زبان افغانها، روسها، لهستانی ها، آلمانی ها و غیره مشابهشان را شنیده بودم. راستی چه کاری از دست من ساخته بود؟ خود قربانی چنین رذالتهای حیوان صفتانه ای بودم و زهرش را تا همین لحظه و ماهها و سالهای بعد در درون تک تک سلولهایم حس کرده و می کردم. بین من و همسر عشقی افلاتونی و مقدس وجود داشت. صادقانه او را دوست داشتم. او را می پرستیدم. او هم ظاهراً دارای چنین احساسی بود. با تک سرفه ی من دیوانه می شد. شبها چشم به راهم می ماند. بدون حضور من دست به غذا

نمی زد و اشتها و رغبتی نداشت! اما به مجردی که به زندان افتادم، ورق برگشت و بازی صورت دیگری پیدا کرد! وقتی در دادسرای انقلاب به وی خبر دادند که به زودی اعدام خواهم شد، نشئه گی عشق و دوستی به یک باره و مثل رگبار بهاری از سرش پرید و به فکر نجات قبل از موعد خودش افتاد. اگر زنی عامی و بیسواد بود یا از گذشته ام خبر نداشت، ابداً ناراحت نمی شدم! اما او کسی بود که به خاطر سابقه ی سیاسی و زندانی شدنم در گذشته عاشق و کشته مرده ام شده بود! حتی زمانی که او را از این عشق و ازدواج بر حذر داشتیم، ناراحت شد و اعلام کرد که کوله پشتی به پشت و تفنگ به دست نه از قلعه های « سیپرا ماسترا » بلکه از قلل البرز و سهند و سیلان و الوند و دنا پا به پای من پائین خواهد آمد و رستخیز به پا خواهد کرد! بعد از مدتها اجازه ملاقات گرفت! در پوست خودم نمی گنجیدم! احساس درد نمی کردم. خونریزی کلیه ها را از یاد برده بودم. اما افسوس! « مهمان نخورد آنچه به ره پندارد. » همسرم به همراه مادرش آمده و از من می خواست تا تکلیف خانه مسکونی مان را روشن کنم و سندش را به نام وی یا برادرش انتقال دهم. « تفو بر تو ای چرخ گردون تفو. » آنهم با این بهانه که ملاخور نشود و مصادره نگردد. ماهها زیر اعدام ماندم. هزاران بار ضربه های کشنده ی شلاق را بر پشت و کرده هایم حس کردم. در سلولهای انفرادی فوتبال شدم. سه بار اعدام ساختگی شدم. اما هیچکدام درد آورتر و کشنده تر از لحظه ای نبود که همسرم تقاضای انتقال سند خانه را کرد و از قربانی دم مرگ و ایستاده زیر چوبه ی دار می خواست تا تکلیفش را روشن کند. سالها بعد آرزویش را بر آوردم و پول حاصله از فروش خانه را در اختیارش گذاشتم. دوست نداشتم انسانی که روزگاری معبود و قبله گاه من و عشق پاکم بوده، آرزو به دل بماند و حسرت چیزی را بخورد که برای من پیشیزی ارزش نداشت! از آغاز جوانی تا کنون چیزهای بزرگتر و گرانبهاتری را از دست داده بودم. آهی سرد از جگر کشیدم و به نقطه ی نامعلومی خیره شدم. پیرزن بر چهره ام زل زده بود. پلک بر هم نمی زد و آرام آرام نفس می کشید. چرا؟ نمی دانم! شاید از روی غریزه موقعیت مرا درک کرده بود.

بالاخره پیر زن طاقت نیاورد و سکوت ممتد و طولانی را شکست:

- می دانم با حرفهایم ناراحتت کردم اما قصد و نیت خاصی نداشتم. انسان دلش می سوزد! برای تو! برای آنهایی که در زندانها بسر می برند و برای آنهایی که اعدام شدند و خانواده هایشان را برای همیشه دغدار و ماتم زده

نمودند! همه چیز را که نمی شود سرسری گرفت یا بصورت بازیچه نگاهش کرد. مخصوصا ارزش های زندگی و هر آنچه را که خط فاصلی بین ما و دیگر حیوانات می کشد. اگر قرار باشد ضد ارزشها به ارزش مبدل شوند و هر پدیده و عنصر مخربی به صورت تقدس در آید که نمی شود زندگی کرد! اگر قرار است علیه قوانین اسلام و شیوه چهار همسر گزینی مبارزه کرد، باید راهکارهای انسانی و سازنده اش را یافت. نه اینکه با این عنوان که چرا ما زنان حق نداریم، به آن مشروعیت بخشید! یا اکنون که به اصطلاح استقلال مالی پیدا کرده ایم، تقدس خلنواده را به هم ریخت و به بی بند و باری و زندگی حیوانی، آنهم نه همه حیوانات بلکه محدودی از آنان روی آورد. خود من در سال پایانی دانشگاه مرد زندگیم را انتخاب کردم. با عشق و علاقه ی فراوان! تا عمر نیز به وی وفادار ماندم. به اعتقاداتش احترام گذاشتم. از او تاثیر گرفتم و متقابلا بر وی تاثیر گذاشتم. در حالیکه از نظر جایگاه و موقعیت اجتماعی و سطح سواد در مرحله ی پائین تری از من قرار داشت. نتیجه ی بدی هم نگرفتم. یک عمر با خوشی و شادمانی در کنار هم زندگی کردیم و به تربیت و پرورش فرزندان همت گماشتیم. فرزندی که امروز به درد و حرمان عده زیادی از مردمان این کره خاکی میرسد و به آنان مدد می رساند. چنین فرزندی برای من افتخار می آفریند! اروپائی که من در آن به دنیا آمده ام، رشد کرده ام و دارم زندگی می کنم، یک جامعه ایده آل نیست! معایبی دارد و محاسنی! چرا محاسنش را نمی گیرید؟ چرا از بدو ورود ذره بین بدست به دنبال بدی ها و مفاسدش می گردید و در آنها غرق می شوید؟ چرا به باتلاق متعفن و چرکین دنیای سرمایه داری سقوط می کنید؟ باتلاقی که بوی گندش شامه ی خود اروپائیان را نیز می آزارد و شکنجه شان می دهد؟ همین!

چشمم را از آن نقطه نامعلوم گرفتم. لبخندی زدم و با صدائی آرام گفتم:

- حرفهای شما کاملا درست و منطقی است! متأسفانه وضعیتی است که پیش آمده و کاریش نمی شود کرد. فضای موجود در بین ایرانیان مقیم خارج به نحو وحشتناک و غیر قابل تصویری مسموم و کشنده شده است. جمهوری ملایان نیز بیکار ننشسته و تا این لحظه از این محیط و آب گل آلودی که در ایجاد آن نقشی به سزا داشته، شاه ماهی های گنده و جانانه ای صید نموده است! اگر اوضاع به همین منوال پیش برود، باید شاهد مخفی شدن و فعالیت های زیر زمینی محدود مخالفین رژیم در اروپا باشیم. چرا که تازه مسلمانها و هواداران مقیم اروپای رژیم به مراتب خطرناکتر و

فالانتر از حزب الهی های داخل کشور و پاسداران رژیمند! درست در زمانی که فشار زندگی، بد عهدی مسئولین و بر باد رفتن آمال و آرزوهای پاسداران و بسیجیان جان بر کف، می‌رود تا عرق تعصب و دگم اندیشیشان را خشک کند، بدن تازه به دوران رسیده‌ها و توابعین ناکرده گنه دارد عرق می‌کند و غیرت نداشته‌شان به جوش می‌آید!

پیرزن آهی کشید و گفت:

- من دارای چنین تصویری نیستم. در حالیکه نسبت هم به آینده نیز خوش بین نیستم. باید منتظر ماند و دید که منافع اتحادیه اروپا و در رأس همه‌ی کشورهای عضو، آلمان و انگلیس تا کجا دست نخورده و محفوظ می‌ماند و رژیم ایران تا کی و تا کجا دست و دل بازی نشان می‌دهد و در راستای حفظ منافع حیاتی این کشورها گام بر می‌دارد! چون حفظ منافع قدرتهای بزرگ رابطه‌ی تنگاتنگ و جدائی ناپذیری با فعالیت‌های جناحهای در گیر در محدوده‌ی اروپا دارد! ضمن اینکه باید کلیه حرکت‌های ریز و درشت ایالات متحده امریکا را نیز در رابطه با ایجاد خاور میانه‌ی بزرگ و نقشی که به عهده‌ی دولت ایران گذاشته شده است از نظر دور نداشت! اما از همه مهمتر ایفای نقشی است که تاریخ به عهده‌ی خود ایرانیان گذاشته است. آنان هستند که می‌بایست سرنوشت خود را رقم بزنند و در باره آینده‌ی خود و کشورشان تصمیم بگیرند! که آنهم با مشاهده‌ی اوضاع و احوال کنونی و دقت در زندگی ایرانیان مهاجر امیدوار کننده و روشن به نظر نمی‌رسد.

با دقت به حرفهای پیرزن گوش می‌دادم. بیچاره خبر نداشت که اگر گوشه‌ای از اظهاراتش بگوش نوادگان کورش و داریوش می‌رسید، چه بلائی بروزگارش می‌آوردند! بویژه علیا مخدره‌های محترمی که خود را همپایه و بعضا برتر و فهمیده‌تر از انگشت شمار زنان فرهیخته و با سواد کشورمان می‌دانستند و در لاطانات گویی سبقت را از هر آخوند و پیشنماز و ملائی می‌ربودند. لبخندی زدم. شانه‌هایم را تکان دادم و بر روی صندلی کمی جابجا شدم. پیرزن دستی به موهایش کشید و گفت:

- خانمهای ایرانی که به وطن می‌روند و بر می‌گردند، سعی وافری به خرج می‌دهند تا همه‌ی زنان مقیم ایران را فاحشه و هر جائی و تن فروش معرفی نمایند! چرا؟ تا دامن خود را نجات دهند و پرده ساتری بر گناهانشان بکشند! چون که بیشترشان به منجلاب فساد سقوط کرده‌اند و تحت نام فمینیسم که تنها نامش را طوطی وار آموخته‌اند دست به هر کاری

می زنند! در حالیکه همین اندیشه و اندیشه های دیگر، حتی آنان که دست پخت دنیای سرمایه داری و با هدف گمراه نمودن زنان و دختران ساخته و پرداخته شده اند، دارای چهارچوب و قوانین خاص خودشان هستند. در اروپائی که من می شناسم، در کنار سنت های فرهنگی جامعه که دارای طرفداران بسیاری نیز هست، لزب، لزب است و همجنسگرا یا همجنس باز، همجنسگرا و هم جنس باز! در حالیکه دیگران تمام این مرزها را مخدوش و در هم ریخته اند! مثلاً برای من اروپائی قابل تصور نیست که یک زن شرقی در آن واحد، دارای دوست پسر باشد، همجنسگرا هم باشد و با گروهی از مردان همجنس باز نیز رابطه نزدیک و تنگاتنگ قرار داشته باشد! تازه دم از فمینیست بودن هم بزنند! بدون آنکه معنی و مفهوم فمینیست را بدانند! یا بتواند تفاوتی بین سوسیال فمینیست با آنارکوفمینیسم و غیره قائل شود! چنین پدیده ی عجیب و غریب و آش شله قلمکاری را در هیچ یک از کشورهای اروپائی و در بین هیچ گروهی نمی توانید مشاهده بکنید! از همه بدتر ایرانی ها هستند. درست مثل دین و مذهب و آئینشان! در خارج از کشور مسیحی دو آتشفشان و صلیب به گردن! اما به مجردی که به مقصد ایران سوار یکی سرویس های هوایی جمهوری اسلامی میشوند، در مقنعه و مانتو فرو می روند، الله به گردن می آویزند و فریاد الله اکبر و بقول خودشان صلوات بر محمد سر می دهند! اگر در سیاست هم چنین باشند که اویلاست!

حرف پیرزن زن را قطع نمودم و لبخند زنان گفتم:

- متأسفانه اگر چنین نبود که حال و روزگار بهتری داشتیم! بیشتر کسانی که به ایران رفت و آمد می کنند یا به دفاع از جمهوری اسلامی می پردازند، همانهایی هستند که روزگاری از ستم ملایان گریخته اند و چه بسا که عزیزی را نیز از دست داده اند! آنها می روند تا به سردمداران رژیم، پاسداران و شکنجه گران و آدمکشان دد منش بگویند: « دستتان درد نکند که آنان را کشتید و جامعه ی اسلامی را از فتنه ی عده ای آشوب طلب بیدین نجات بخشیدید.»!

- من به عنوان یک زن می گویم، اگر زنی در ایران یا هر کشور جهان سومی دیگری تن به خود فروشی و روسپیگری می دهد، در نتیجه سیاست بیرحمانه و غارتگرانه ی دولت حاکم بر آن کشور است! ریشه در فقر جامعه و بلای نازل شده بر آن کشور و مردم دارد! اما تو چی؟ تو که به قول خودت از طریق کمک های سازمان تامین اجتماعی یا هر نهاد دیگری

به استقلال مالی دست یافته و خودت را کاملاً آزاد احساس می‌نمائی چرا؟ چرا تن به هر کثافت کاری می‌دهی و ارزش زن بودن را پایمال می‌نمائی؟ چرا طاقت نمی‌آوری که شبی تنهائی و سرمای بستر را تحمل کنی؟ چرا به ضد ارزش های غرب چسبیده‌ای؟ چرا از فرصت بدست آمده استفاده نمی‌کنی و از ارزش های این جوامع بهره نمی‌بری؟ تو که بنا به گفته و ادعای خودت، در ایران اجازه ی کتاب خواندن و کار کردن و تحصیل را نداشتی، چرا اکنون که به استقلال مالی و آزادی دست یافته‌ای، از موقعیت بهره نمی‌بری و جبران گذشته را نمی‌نمائی؟ چرا به همین دلخوشی که کمک ماهیانه را بگیری و زندگی انگلی و پارازیتی خودت را ادامه بدهی؟ به نظر من، یک جای کار عیب دارد! عیبی عظیم که استبداد، دیکتاتوری، فقر، فحشاء و غیره از جمله انسان درجه دوم بودن زن را استمرار می‌بخشد! بازار اوهام و خرافات را گرم نگه می‌دارد و استبداد مذهبی را جاودانه می‌کند! از یارو می‌پرسم، « شوهرت در ایران چکاره بود؟». جواب می‌دهد: « مهندس! کار و در آمد خوبی داشت!». « اکنون چکار می‌کنی؟». « بیکار است!». « خودت چکار می‌کنی؟». « بیکار!». « سرگرمی داری؟». با خنده جواب می‌دهد: « حقیقتش را بخواهید نه! شوهرم خرید می‌کند! ظرف می‌شوید! غذا می‌پزد! نهار و شام من و بچه ها را می‌دهد! به مهمانها می‌رسد. بنا بر این کاری نمی‌ماند که انجام بدهم یا خودم را سرگرم نمایم!». می‌پرسم: « با تحصیل یا کار کردن شما مخالف است؟». جواب می‌دهد: « نه! از خدا می‌خواهد که من مشغول تحصیل شوم یا کاری بکنم! برای اینکه در آوارگی من و بچه ها خودش را مقصر می‌داند! همیشه عنوان می‌کند که زندگی سیاسی من باعث دربردی و آوارگی شما شد!». می‌پرسم: « پس چرا می‌خواهی از چنین شوهری جدا شوی؟». پشت چشمی نازک می‌کند و جواب می‌دهد: « حقیقتش را بخواهی حوصله اش را ندارم! دیگر نمی‌توانم تحمل کنم!». برای من فوراً این سؤال مطرح می‌شود که: « چه چیزی را نمی‌توانی تحمل کنی؟ از چه چیزی خسته شده‌ای؟». نا گفته پیداست و نیازی به گفتن یا حلاجی کردن ندارد! با وجود استقلال مالی و آزادی های موجود، پیتزای مانده و نان بیات ارزش به دندان کشیدن و خوردن را ندارد! همین!

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و در جناب پیرزن گفتم:

- متأسفانه در بیشتر موارد، ما ایرانیان سعی کردیم تا در فضائی چون فضای ایران زندگی کنیم. یعنی نصیحت عهد عتیقی مادر و عمو و خاله و

عمه و سنت های بی ارزش و عقب مانده مان را در رابطه با همسران و فرزندانمان و حتی خورد و خوراکمان بکار بستیم! اما با آن چهارچوب ها و سنت هایی که نقاب هایمان را نگهداری می کرد و اجازه نمی داد تا ماهیت واقعی و حقیقی مان را بروز بدهیم دور انداختیم! در سالهای دور از خانه، فقط اخبار فساد، فحشاء و اعتیاد را شنیدیم! چند سد برابر بزرگش کردیم و در اشاعه اش کوشیدیم. با این هدف که خود را تبرئه نمایم و بر کثافت کاری هایمان پرده ساتری بیندازیم! محیط اروپا و خارج تنها بهانه ای بیش نبود! چون آنان که خمیر مایه ای داشتند، قارچ نزدند و روی به ناکجا آباد نگذاشتند! ولی آنان که ذاتا فاسد بودند و در محیط ها و خانواده های درب و داغون بزرگ شده بودند، بدون پرده پوشی و ملاحظه همه چیزشان را بیرون ریختند و آنرا به حساب اروپا و محیط غرب گذاشتند! بویژه آنان که بقول شما، می خواستند دلی از عزا در بیاورند و به پیترای مانده و نان بیات دندان نزنند! همه ی سمهای مهلک و مسموم کننده ی مغز های فاسدمان را بیرون ریختیم و فضا را بیش از حد مسموم نمودیم. خود را نشان دادیم بدانسان که بودیم و گوهره داتی مان اقتضا می کرد! تنها گناه اروپا این بود که نقاب هایمان را گرفت، بدون آنکه مقعنه یا چادری بر روی چهره مان بیندازد! اصلا به فکر آینده ی وطن و فرزندانمان نبودیم! به این دل خوش کردیم که بچه هایمان اروپائی شده و قصد برگشت به میهن را ندارند!

پیرزن پوزخندی زد و گفت:

- حسابی کاملا غلط و رویایی! کسی از فردا چه خبر دارد؟ آنها در وضعیت و شرایط فعلی جهان! شما و بچه هایتان تا زمانی اروپایی هستید و در امنیت و رفاه زندگی می کنید که منافع دولتهای غربی ایجاب کند! علاوه بر آن نیروهای مترقی، صلح دوست و طرفدار حقوق بشر توانایی رویارویی و مقابله با خطر راست و به قدرت رسیدن راسیست، فاشیست ها و دیگر نیروهای افراطی را داشته باشند! آنها به شرطی که شما بخواهید و چوب لای چرخشان نگذارید! وقتی خودتان هویت پناهندگیتان را لجن مال می کنید و به مجرد گرفتن حق اقامت و پاسپورت راهی سفارتخانه ی کشورتان می شوید، از دیگران چه توقعی دارید؟ وضعیت پناهندگی روز به روز بدتر می شود! از این هم بدتر خواهد شد! تا آنجا که من خبر دارم، از هم اکنون بعضی از کشورهای اروپایی در صدد آنند تا همه مصوبات بین المللی و کنوانسیون ژنو در مورد پناهندگی را ملغی اعلام نمایند!

قوانین و مصوباتی که نتیجه ی مبارزات هزاران ساله ی بشر و خونبهای میلیونها انسان شریف و آزادیخواه است! بویژه آنانی که در دو جنگ بین الملل اول و دوم جان باختند و جان شیرینشان را در مقدم آزادی و سرافرازی بشریت گذاشتند!

آهی کشیدم و گفتم:

- فضای مسموم و آلوده ی غربت باعث گردیده تا هر کس ادعایی بکند و مشتی دروغ به ناف دیگران ببندد. در این محیط نفرت انگیز و کشنده، البته که دروغها خریدار دارند و دروغ گویان محترم و عزیز! چون همه در پی بدنامی و رسوایی دیگرانند نه در پی اصلاح و بهروزی! این دروغها و اتهامات زمانی پر آب و تمرتر میشوند که دروغ گوینده ریگی بزرگ در کفش داشته باشد و متهم بر عقاید خود پای بفشرد و کماکان در خلاف جهت آب شنا نماید! در این فضای مسموم به یمن تلاشهای رژیم جهل و جنایت جمهوری اسلامی و گدا صفتی و خود فروشی اکثر مهاجرین که با دروغ پشتوانه ی سیاسی کاذبی برای خود تراشیده اند، واژه هایی چون آرمان خواهی، شرافت، انسانیت، زندگی سالم، به مردم و وطن اندیشیدن و غیره نه تنها حرف مفت، بلکه نوعی ننگ و تحقیر به حساب می آید. تنها مسئله ی کشورهای اروپایی و فشار آنان بر پناهندگان نیست! عوامل سر سپرده ی رژیم که به نحو فزاینده ای فضای اروپا را پر نموده اند، با توجه به شناخت افراد و پیشینه ی آنان، بطور مستقیم و غیر مستقیم وارد عمل شده و روزگار مخالفین رژیم را تیره و سیاه می نمایند! پر واضح است که به دلیل فقر فرهنگی و طاعون بیسوادی و وجود عقده های ادیبی، زنان بهترین و آماده ترین نقش آفرینان حوادث اند! آنانند که حقیرانه به بازی گرفته میشوند و با سئواستفاده از جو کاذب اروپا و امتیازهای ظاهری و آبیکی دنیای سرمایه داری، بیرحمانه می تازند و به هر جنایتی دست می زنند! با دقت در زندگی پاره ای از این علیا مخدره های تا دیروز مارکسیست - لنینیست و مبارز و آزادیخواه، به این نتیجه وحشتناک و غیر قابل تصور دست می یابی که آنان در انتظار یک تحول بی بند و بارانه و انقلابی بخاطر آزادی های جنسی بوده اند! داشتن یک خانه ی ارزان قیمت، مبلغی پول ماهیانه، سفری به ایران و غیره فرصتی به دست داده تا بطور مرتب و با شیوه هایی کاملا حیوانی به تعویض هفتگی و ماهانه و سالانه ی دوست پسر یا دوست دخترهای رنگارنگ بزنند و نه تنها نام زن، بلکه انسانیت را به لجن و کثافتی بیالایند که علمای دین در طول تاریخ سراسر

ننگ و جنایت خود، از اجرای آن عاجز و درمانده بوده اند! یکی از خانمهای مدعی آزادی زنان و برابری، پس از بیست و اندی سال زندگی مشترک با همسری که به اعتراف همین خانم « در روزهای روشن و آفتابی و بدون درگیری » از هیچ کوشش و فداکاری در راه راحتی و آسایش زن و فرزندانش دریغ نمی ورزید، ادعا می کرد که سراسر این سالها زجر کشیده و شکنجه دیده است! چرا؟ چون همسرش با بی بند و باری و هرزه گی خواهر خانمهایش به تنگ آمده بود! دل شیر می خواهد تا به و خانم گفته شود که بیست و اندی زجر و شکنجه، مساویست با همان مدت خیانت و طرفداری و اشاعه ی فساد! خانم مذکور، در توجیح کثافتکاری و هرزه گی غیر قابل تصور خواهران، فوراً مدعی می شد که « خانواده ی من سنتی نیستند تا از تلاق بترسند!» تلاق گرفتن کجا و هر روز دوست پسری جوان در آغوش گرفتن کجا؟ رقابت تنگاتنگ و دائمی برای همخوابگی با مردانی بیشتر کجا و مسئله ی تلاق کجا؟ تلاق گرفتن و جدا شدن از همسر چه ربطی به دزدیدن دوست پسرهای همدیگر دارد؟ و همه ی اینها چه ربطی به سنت و مدرنیته دارند؟ پس انداختن بچه های حرامزاده و افزودن بر مفسد اجتماعی چه ارتباطی به سنتی بود یا متری بودن دارد؟ گیریم که نشانه ی ترقی و روشنفکری خانواده ای باشد! چه دلیل دارد که برای گرفتن شناسنامه و اجازه ی سفر همین نشانه و سمبل ترقی و مدرنیته دست به دامان کارکنان ابله و جنایتکار سفارت رژیم چنگ می اندازید و به انواع و اقسام خفت ها تن می دهید؟ چرا به زیر چادر و مقعنه و دیگر نشانه های بربریت و مغایر با سنت های جاری مردم فرو می روید و در حالیکه سوره ی « ان یکاد » را زمزمه می کنید بر هواپیمای جمهوری سوار و رهسپار وطم می شوید؟ با هر کسی همخوابه شدن و خبرچینی و جاسوسی برای رژیم و خرید و فروش مواد مخدر چه سنخیتی با روشنفکر بودن و متری بودن یا سنتی تشریف داشتن و نداشتن خانواده دارد؟ باید به چنین موجوداتی تفهیم کرد که شما اصلاً و ابداً خانواده ای ندارید که سنتی یا مدرن باشند! یک بار همین علیا مخدره، برای شوهر سابقش نوشته بود: « کتاب خواندن شما روشنفکران، صرفاً به خاطر اینست که زنان بیشتری را به زیر ران بکشید!»، روی همین جمله دقت کنید! چه چیزی دستگیرتان میشود؟ این در حالیست که یک تبهکار دزد و مواد فروش که از ایران فرار کرده و در غرب پناهنده شده بود، با دو تن از خواهران همین خانم، آنهم برای مدتی مدید همبستر و همخوابه بود! شوهر

بیچاره اش می خندید و به شوخی می گفت: « کتاب خوانهای جامعه مان را هم شناختیم! معلوم می شود که فلانی (هم تبهکار مواد فروش) دوتا کتاب بیشتر از ما خوانده است!». در یک کلام، ارزشها رنگ باخته اند و ضد ارزشها سر بر افراشته اند! در حالیکه پاسداران و اشاعه دهندگان ضد ارزشها شهامت و جسارت دفاع علنی و بدون پرده از عقاید تبهکارانه و ردیلا نه ی خود را ندارند و هنوز مجبورند در مجامع و در میان گروهها، به دروغ خود را طرفدار و مدافع بعضی از ارزشها معرفی نمایند! به هر جهت، من مطمئن هستم که دود تمام این ندانم کاری ها، خیانت ها و یا هر چه نام بگذاریم به چشم خودشان خواهد رفت!

پیرزن با عصبانیت حرفم را قطع کرد و گفت:

- دودش به چشم خودشان می رود یعنی چه؟ من چه می گویم، و تو چه جواب می دهی! آنان نه تنها به سنت و هویت چندین هزار ساله ی پناهندگی و تاریخ خونبارش پشت و پا می زنند، بلکه به تمامی بشریت نیز خیانت می ورزند! متوجه می شوی؟ خیانت! میدانی چرا؟ برای اینکه پس از این، هیچ آزادیخواه و انسان دردمندی که مجبور است از مرگ بگریزد، مامن و جایگاه امنی پیدا نمی کند! مجبور است در محل بماند و پذیرای مرگ شود! چنین آینده ی شوم و تیره و تاری را برای بشریت رقم می زنند، آنوقت تو منتظری تا دودش به چشم خودشان برود؟

از سرم سرم را به زیر انداختم! دستهایم را به هم مالیدم و من من کنان گفتم:

- توقع دارید چه بگویم؟ چکاری از دست من ساخته است؟

پیرزن خنده ای کرد و فاتحانه گفت:

- خیلی کارها! تعجب می کنم که می پرسی چکاری از دستت ساخته است! با این چهره ها صف بندی مشخص و روشن بکنید! آنها در مجامع ایرانی و غیر ایرانی رسوا نمائید! به جبهه ی آزادی و حقوق بشر یاری برسائید! از حقوق و هویت پناهندگی خود دفاع کنید! اجازه ندهید این افراد با نام شما و با سئو استفاده از خونیهای انسانهای شریف موفق به گرفتن اقامت و لگد مال کردن همه چیز و همه کس بشوند!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- باز هم حق با شماست! اما پراکندگی در بین صفوف پناهندگان، عدم احساس مسئولیت رهبران گروهها و سازمانهای سیاسی، فعالیت های شبانه روزی و روزافزون عوامل رژیم و غیره اجازه ی چنین کاری را نمی

دهد! بیشتر گروهها و سازمانهای سیاسی فعال از تجمع و ازدحام همین افراد بهره می برند! برایشان زندگی نامه و سابقه ی سیاسی درست می کنند! به آنان معرفی نامه می دهند! بدون آنکه به آخر و عاقبت کار ببینند! بیشتر آنان نیز واقفند که این سیاهی لشکرها تا زمانی فعالند و در تظاهرات و گردهمایی ها شرکت می کنند که موفق به گرفتن پاسپورت و اجازه ی اقامت نشده اند! فکرش بکنید! مشکل و موانع یکی دوتا نیست! به قول ما ایرانی ها، آب از سرچشمه گل آلود است! اول باید رهبران و مسئولین را متوجه ی خطر نمود، سپس به سراغ بقیه رفت! که این هم کار آسان و راحتی نیست! رهبران و مسئولین، بر همه چیز مسلطند و بر همه اخبار و تحول های جهان آگاهی و شناخت دارند! اگر چنین نبود که وضعیت ما چنین نبود و با گذشت سالها از پس رهبرانی نالایق، بیسواد، تبهکار و جنایت پیشه که کشورمان را به ویرانه و ملت را به روز سیاه نشانده اند بر می آمدیم! یا حداقل نیرویی داشتیم تا وی را به عقب نشینی و دست زدن به یکسری رفرم و اصلاحات و غیره واداریم! متأسفانه فاقد همه چیز و هر ایده ای هستیم! تازگی ندارد! در گذشته هم چنین بوده است! هر گردنه گیر و آدمکشی که از راه رسیده، خودش را پدر خوانده و قیم این ملت معرفی نموده است و آنقدر بر مسند اقتدار مانده که تخت و منبرش را موربانه خورده و خود به خود فرو ریخته است! فکرش را بکنید، هزار و چهارصد سال پیش، به دلیل مناسبت ها و موقعیت های خاصی که دامنگیر شبه جزیره ی عربستان و اعراب بادیه نشین شده بود، محمد را واداشت تا با همفکری و همیاری افرادی چون سلمان فارسی دست به بدعت و نو آوری تازه ای بزند! محمد توانست آیه ها و سوره ای گوناگون، متناقض و مجموعه ای از تضادهای عریان و غیر قابل انکار را به نام موجودی خیالی و غیر قابل روئیت و دسترس به نام الله سرهم بندی و با ضرب شمشیر و غارت و کشتار به خورد اعراب و سپس سایر ملل بدهد! حرکت و کار محمد، در محدوده ی شبه جزیره و در رابطه با اعراب بادیه نشین و صحرا گرد قابل تقدیر و ستایش است! زیرا وی با هدف ایجاد وحدت و همبستگی در میان عشایر و قبائل متخاصم و غیر همگون ساکن در شبه جزیره و سروری و آقائی دادن به آنان دست به چنین کاری زد! درست همان کاری که بعدا توسط تموچین یا چنگیزخان مغول کپی برداری و در سرتاسر صحرای گبی و تاتارستان به مرحله اجراء گذاشته شد! با این تفاوت که چنگیز ادعای پیامبری و رسالت از سوی خداوندی نادیده را

نداشت و به جای خلق کتابی آسمانی و زیر بغل گرفتن آن، به همان یاسای کوتاه و خلاصه اکتفا نمود. حالا چنگیزخان با ادعای پیامبری پا به میان نبرد می گذاشت، بدون چون و چرا ملت های سرزمین های پهناوری که به تسخیر وی در آمدند، از جمله کشور ما ایران، امت جان بر کف چنگیز خان مغول بودند. هلاکوخان و ارغون شاه و سایر فرزندان و بازماندگان وی، در شمار امامان و پیشوایان مذهبی ما و ائمه ی معصومین جای می گرفتند. نماز و دیگر مراسم عبادی - سیاسی ما به زبان مغولی به جای آورده می شد! هر ساله عده ای از ایرانیان راهی مغولستان و دامنه های کوه های اولان باتور می شدند تا مناسک حج و طواف مقبره ی پر جلال و جبروت چنگیز خان را به جای آورند و با القاب چنگیزی به وطن باز گردند! چنگیز سید علی خامنه، چنگیز شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی یا چنگیز برادر سردار محسن رضائی و چنگیز دریادار علی شمخانی و غیره! به جای واژه های حاج آقا و حاجیه خانم نیز از لقب های چنگیزخان یا چنگیزه خانم استفاده می کردند! علمای دینی، اندیشمندان و روشنفکران و مروجین و مبلغین مذهبی جامعه مان نیز تلاش می ورزیدند تا صرف و نحو زبان مغولی را به اوج برسانند! انواع و اقسام کتابهای رساله و احادیث و روایات بی محتوا و هجو و خرافی نیز چاپ و چپ و راست بخورد ملتی دربند و اسیر داده می شد! به جای استفاده از پای چپ و راست در موقع توالف رفتن نیز، فتوا می دادند که با کله یا عقب عقب بروید! از همه جالب تر اینکه، یکی از فرزندان یا نوادگان چغنائی، اکتای و تولی نیز غایب می شد و در دوران مشعشع و پررونق جمهوری اسلامی که آن موقع نامش جمهوری ناب مغولی بود، سر از چاه جمکران یا یکی از چاه قناتهای نیشابور و گرگان در می آورد و به دکان جهل و اوهام و سرکیسه نمودن خلق رونق می بخشید!

پیر زن با صدای بلند خندید و گفت:

- همین است که تو می گوئی! بشر در حالیکه به پیشرفت های چشمگیر و درخشانی در زمینه های علمی و صنعتی دست یافته اما دوران های غم انگیز و گاه مضحک و خنده داری را پشت سر گذاشته ست! به قول تو، اگر موجوداتی چون آتیلا، هیتلر یا موسولینی و دیگران ادعای پیامبری می کردند و دینی نو ارائه می دادند چه می شد؟
با خنده جواب دادم:

- هیچی! همانی می شد که امروزه در افغانستان و ایران و عراق شاهدش هستیم! بویژه در ایران که هر ملا و آخوند ولگرد و روضه خوانی، برای خودش یک امام زمان و مهدی موعود دارد و با وی در تماس دائم است. واعظ طبسی، در پناه امام هشتم شیعیان به رتبه ی خدائی دست می یابد و نیمی از دارائی و ثروت مملکت را تصاحب می کند، شیخ خزعلی و احمدی نژاد نیز چاه جمکران و مهدی موعود را در مقابلش علم می کنند! و کارشان به تهدید و شاخ و شانه کشیدن برای همدیگر نیز می کشد! خمیازه ای کشیدم و با مشت های گره کرده بر سینه ام کوبیدم. پیر زن تبسمی کرد و گفت:

- معلوم میشود که خیلی خسته ای! بلند شو برو بخواب! فردا هم روز خداست! می توانیم در این باره حرف بزنیم.
از پیشنهادش خوشحال شدم. پیش از آنکه پشیمان شود و صحبت دیگری پیش بکشد، از جایم بر خاستم و سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم!

زمانیکه وارد پارک شدم، پیر مرد در محل همیشگی نشسته بود! با گامهای شمرده به طرفش رفتم. با دیدن من از جایش برخاست و چند قدمی به پیشوازم آمد. سلام و علیکی کردیم و دست های همدیگر را فشردیم. در حالیکه به سوی نیمکت چوبی بر می گشتیم، پیر مرد دستی بر شانه هایم زد و با لحنی ملایم و دوستانه گفت:

- می بینم به حرفهای من علاقمند شده ای!

سرم را به طرفش بر گرداندم و با لبخند گفتم:

- از شما چه پنهان، حقیقتاً برایم تازگی دارند! سخنانی بکر و نو! آنهم از زبان کسی که همه ی این داستانها به دلیل ضعف و حقارت نوع بشر در مقابله با وی ساخته و پرداخته شده ست!

به نیمکت رسیدیم. خودش را بر روی آن انداخت و گفت:

- بله، از زبان آنکه برادر مرگش می خوانند!

- خوب! امروز در باره ی چه چیزی صحبت خواهی کرد؟

- در باره همه چیز و هیچ چیز!

نگاهش کردم و لبخندی زدم. سپس آرام در کنارش نشستم. دستی به زانویش زد و گفت:

- با پیر زن هم در این مورد صحبتی کرده ای؟

- راستش را بخواهی، نه! بدبختی و نکبت و ادبار ما که یکی دوتا نیست! دیشب تا دیر وقت در باره زنان و هموطنانی صحبت کردیم که مفهوم آزادی را در بی بند و باری و ولنگاری غرب جستجو می کنند! یعنی برداشت مسخره و مضحکی که در باره ی آزادی دارند!

پیر مرد آهی کشید و گفت:

- ریشه ی همه ی بدبختی ها همینجاست! غرق شدن در مفاسد اجتماعی! جستجوی راه فرار و در نهایت شانه خالی کردن از همه ی وظایفی که در

قبال میهن، خود و آیندگانمان داریم! یعنی درست همان چیزی که دشمن تبهکار و جهل اندیش می خواهد! خیلی راحت و بدون پرداخت هزینه و درگیری و سر و صدا نیز به آن دست می یابد. خوب بگذریم! حتما شنیده ای که روز شنبه برای امت یهود، روز مقدس و عزیزست! روز هفتم و زمان فراغت پروردگار از آفرینش جهان! در این روز، یهودیان از افروختن آتش خودداری می ورزند و به یکدیگر « شابات شالوم » یعنی شنبه بخیر می گویند! یکی از داستانهای بی مزه و خرافی قرآن^۱، بر این امر دلالت دارد که چون عده ای از یهودیان حرمت شنبه را نگاه نداشتند و در این روز آتش افروختند، تبدیل به بوزینه شدند!

با تعجب پرسیدم:

- تبدیل به بوزینه؟

- بله، تبدیل به بوزینه!

- یعنی یک عقب گرد بزرگ تکاملی! یک حرکت ضد علمی و خرافی!

سرش را با تحسر تکان داد و در جواب گفت:

- کاملاً. اما نباید باعث تعجب و حیرت تو یا دیگران بشود! تحیر و حیرت لازمه ی زمانست که در این کتاب و دیگر کتابهای آسمانی به نکته ی علمی یا مترقیانه ببینید! در این کتابها که در سطح نازلتری از داستهای خرافی و عامیانه ی کودکان قرار دارند، نه تنها جانوران به همدیگر تبدیل می شوند، بلکه به درجه ای پائین تر و نازلتری نیز نزول می نمایند! خداوند قهار است! جبار است! مجازات کننده است! از این روی، رتبا خط و نشان می کشد و بندگان را می ترساند که اگر نافرمانی کنید و سر از دایره بندگی و عبودیت من و پیامبرانم بپیچید، شما را به سوسک و مورچه و بوزینه تبدیل خواهم کرد!

در همه جا و تمام لحظه ها رفتار الله با انسان یعنی تاج سر آفرینش و اشرف مخلوقات بسیار توهین آمیز، تحقیر کننده و بیش از اندازه احمقانه است! خر باش و تنها حرف مرا گوش کن! در غیر این صورت ترا به

^۱ - محققا دانسته اید جماعتی که از شما عصیان ورزیده حرمت شنبه را نگاه نداشتند آنان را مسخ کردیم و گفتیم بوزینه شوید (دور از درگاه قرب حق و مقام انسانیت). و این عقوبت مسخ را کیفر آنها و عبرت اخلاف آنها و پند برای پرهیزگاران گردانیدیم. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره بقره آیه ۶۵ و ۶۶.

بوزینه ای خوار و خفیف و خاموش مبدل خواهیم کرد! درست همانند مادری که کودک نافرمان و حرف نشویش را از لولو خور خوره یا سایر جانوران می ترساند! در حالیکه الله، یعنی قادر متعال و هستی بخش جهان نه با کودکان و سفیه هان بلکه با انسانهای خردمند، فرهیخته و اندیشه ورز سر و کار دارد! و متاسفانه می بینیم و می خوانیم که با چنین تهدیدهای مضحک و مسخره ای جلو می آید و از آنها می خواهد تا وی را عبادت و سجده کنند!

سرم را تکان دادم و با تجب گفتم:

- چه بگویم؟

پیر مرد قاه قاه خندید و گفت:

- فعلا چیزی نگو! فقط گوش بده!

دستی به سرم کشید و در ادامه گفت:

- پیش از پرداختن به موضوع بعدی، لازمست بگویم که بنا به گفته ی قرآن، ادعای مسلمانان مبنی بر تحریف شدن تورات^۱ و دست بردن در آن، کاملاً بی پایه و اساس است! یعنی این جماعت برای اینکه، حقانیت مبتدل و خرافی خود و کتاب مورد قبولشان را به اثبات برسانند، بر خلاف نوشته ای همان کتاب گام بر می دارند و با یکی دیگر از کتاب های منتسب به پروردگار عالم به ستیز بر می خیزند! آنرا تحریف شده می خوانند و دعوی می شوند که رهبران و بزرگان قوم بنی اسرائیل با هدف سوذجوئی و خام کردن ملت یهود، در این کتاب دست برده و قسمت هائی از آنرا تغییر داده اند! در حالی قرآن کمترین اشاره ی به این مطلب ندارد و تورات را عاری از شک و گمان می داند. حال نگاهی بیندازیم به داستان گوساله ی سامری

۱ - ای رسول ما (به این مردم بی ایمان دیار مکه) بگو پس شما اگر راست می گوئید کتابی که از این دو کتاب آسمانی (تورات و قرآن) خلق را بهتر هدایت کند از جانب خدا بیاورید تا من از شما پیروی کنم.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره القصص آیه ۴۹.

۲ - و پیش از قرآن کتاب تورات بر موسی که امام و پیشوای مهربان خلق بود نازل گردید و این کتاب قرآن مصدق مکتب آسمانی پیشین بزبان فصیح عربی نازل شده تا ستمکاران عالم را (از عذاب خدا) بترساند و نیکوکاران را بشارت (به رحمت ایزد دهد.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره الاحقاف آیه ۱۲.

از دیدگاه تورات^۱ و سپس قرآن! به گفته ی تورات، امت بیرون آمده از مصر به دلیل غیبت طولانی موسی به سراغ برادرش هارون که نایب و سخنگوی وی بوده می روند و از وی می خواهند تا برایشان بتی بسازد تا به کمک و در سایه ی آن به مصر برگردند! هارون نیز به خواست امت تن داده و با زر و زیورهای زنان و دختران، گوساله را می سازد! همین! نوبت به قرآن که میرسد، هارون جایش را به سامری^۲ می دهد و گوساله به زبان می آید^۳. یعنی پروردگار عالمیان در فاصله ی کوه تور و مکه مدعی می شود که گوساله ای که بنی اسرائیل از طلا و جواهرات ساخته بودند، صدای گاو از خود در می آورده است! کدام عقل سلیم و کدام انسان

۱ - و چون قوم دیدند که موسی در فرود آمدن از کوه تأخیر نمود قوم نزد هارون جمع شده ویرا گفتند بر خیز و برای ما خدایان بساز که پیش روی ما بخرامند زیرا این مرد موسی که ما را از زمین مصر بیرون آورد نمی دانیم او را چه شده است* هارون بدیشان گفت گوشواره های طلا را که در گوش زنان و پسران و دختران شما است بیرون کرده نزد من بیاورید* پس تمامی قوم گوشواره های زرین را که در گوشهای ایشان بود بیرون کرده نزد هارون آوردند* و آنها را از دست ایشان گرفته آنها با قلم نقش کرد و از آن گوساله ریخته شده ساخت و ایشان گفتند ای اسرائیل این خدای تو میباشد که ترا از زمین مصر بیرون آوردند* و چون هارون این را بدید مذبحی پیش آن بنا کرد و هارون ندا در داده گفت فردا عید یهوه می باشد* و بامدادان بر خاسته قربانیهای سوختنی گذرانیدند و هدایای سلامتی آوردند و قوم برای خوردن و نوشیدن نشستند و بجهت لعب بر پا شدند* و خداوند بموسی گفت روانه شده بزیر برو زیرا که این قوم تو که از زمین مصر بیرون آورده فاسد شده اند*

کتاب مقدس، سفر خروج، باب سی و دوم، آیه های یک تا هفتم.

۲ - آنگاه سامری با آن زر و زیورها گوساله بساخت که صدائی شگفت داشت و (با این شعبده ی سامری و پیروانش) گفتند خدای شما و خدای موسی همین گوساله است که موسی فراموش کرده است.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره طه آیه ۸۸.
۳ - قوم موسی بعد از او (یعنی بعد از رفتن موسی به طور برای وعده ی حق) مجسمه گوساله ای که صدائی و خواری داشت از طلا و زیورهای خود ساخته و پرسنیدند آیا ندیدند که آن مجسمه بیروح با آنها سخنی نمی گوید و براهی آنها را هدایت نمی کند (آری دیدند و از جهل و عناد) باز پی آن گوساله گرفته و مردمی (سخت دل و) ستمکار بودند.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره اعراف آیه ۱۴۸.

فرهیخته و اندیشمندی می تواند بپذیرد که یک شئی مادی و جامد، همچون گاو نعره می کشیده و بانگ بر می آورده است؟
ناخود آگاه خنده ام گرفت! پیر مرد نگاهم کرد و پرسید:

- چیز خنده داری گفتم!

- نه! خنده م به خاطر حرف و گفته ی شما نبود! داستانی به خاطر آمد که باعث خنده ام شد!

- پس بگو ما هم بخندیم!

- پس از انقلاب ایران، همه ی آخوندها وارد دنیای علم و سیاست شدند! نظریه ها و تئوری های بکر و تازه بود که از طرف مسئولین نظام الهی مطرح و در اختیار مجریان قرار می گرفت! نظریه هائی چون، تامین پزشکان مورد نیاز جامعه از سوی حوزه ی علمیه قم ظرف شش ماه، کاشتن خیار شور در شوره زارهای اطراف قم و غیره! می گویند یک روز، یکی از علما که تعدادی از شخصیت ها نیز در محضرشان حضور داشتند، لب به سخن گشود و صحبت از ماشین کالیاس سازی در کشورهای غرب کرد! آن عالم ربانی به حاضرین گفت: « شنیده ام که در غرب، گاو را زنده زنده به دستگاه می دهند و از آن طرف کالیاس تحویل می گیرند.» یکی از رندان در حالیکه به حاج آقا اشاره می کرد، در جواب گفت: « حاج آقا اینکه چیزی نیست! الحمدلله ما در مملکتمان به جائی رسیده ایم که کالیاس را به دستگاه زور چپان می کنیم و گاو صحیح و سالم تحویل می گیریم.»!

لبخندی ملایم بر لبان پیر مرد ظاهر شد. سرش را تکان داد و گفت:

- یکی دیگر از داستانهای بچه گانه و خرافی قرآن، داستان یونس نامی است که گویا از پیامبران و رسولان الهی بوده است! قوم و قبیله ی یونس به قهر و عذاب الهی تهدید می شوند! پیامبر خدا، امت و قومش را تنها می گذارد و از ترس و وحشت عذاب خدا پای به فرار می گذارد و می گریزد. زمانیکه بر لب دریا می رود به امر پروردگار، توسط یک ماهی بلعیده می شود! و آنقدر در شکم ماهی باقی می ماند تا دست دعا بر می دارد و توبه می کند! سپس نجات می یابد! بدین صورت که ماهی وی را بر لب ساحل استفراغ می کند! و از آنجا که ضعیف و ناتوان بوده پروردگار بر سرش درخت کدو، میدانی؟ درخت کدو و نه بوته ی کدو می رویاند!

درخت گردکان با این بلندی

درخت خرپزه الله کبر

بله، درخت کدو می رویاند تا برای او سایه بان و پوشش باشد!^۱
 دست هایم را به هم کوبیدم و آه کشان گفتم:
 - واقعا جا دارد که به حال انسان گریست! موجودی شگفت، پیچیده و در
 عین حال ساده و زودباور! گاهی اوقات به صورت نخی در می آید و از
 سوراخ سوزن رد می شود! در حالیکه چند لحظه ی بعد چون فیلی عظیم
 الجثه قد می افرازد و از دروازه ای عبور نمی کند! در همه ی زمینه ها
 دست به موشکافی می زند! در باره همه ی پدیده ها به کنکاش و تفکر می
 پردازد! اما همینکه پای دین و مسائل مذهبی به میان می آید، چون کودکی
 خردسال و بازیگوش دلبسته ی او هام و خرافات می شود! به مضحک ترین
 قصه ها دل می بندد! شیفته می شود! هر چیزی را نجویده قورت می دهد!
 و تا بدانجا پیش می رود که در راه همه ی این افسانه های بچه گانه دست
 به جنایت و تبهکاری و ویرانگری می زند! مانده ام که بیش از یک
 میلیارد مسلمان چگونه می توانند چنین ماجرائی را باور کنند؟ آیا آنها
 جرأت فکر کردن و اندیشیدن در مورد مسائل دینی و آئینی را ندارند؟ از
 غدد بزاقی و سرتاسر معده ی ماهی انواع و اقسام آنزیمها، اسیدها و دیگر
 مواد آلی که برای هضم غذا لازمند ترشح می شود! هیچکدام از آنها بر
 یونس تاثیر نگذاشتند؟ علاوه بر آن، ایشان چگونه در این مدت تنفس کردند
 و جان به سلامت بردند؟
 سرم را تکان تکان دادم و با تحسر ادامه دادم:
 - البته در یکی از داستانهای پینوکیو، چنین اتفاقی می افتد! بدین صورت
 که پیرمرد خالق پینوکیو به دهان نهنگ می افتد و چون یونس مدتی در آنجا

^۱ - و یونس نیز یکی از رسولان (بزرگ خدا) بود. که چون به کشتی پر جمعیتی
 گریخت (زیرا به قومش وعده ی عذاب داد و آنها از دل توبه و انابه کردند و خدا رفع
 عذاب کرد او به دریای روم گریخت تا نزد قوم خجل و شرمنده نرود). کشتی به خطر
 افتاد و اهل کشتی معتقد شدند که خطا کاری در میان آنهاست. قرعه زدند (تا خطاکار را
 به قرعه تعیین کرده غرق کنند) به نام یونس افتاد و از غرق شوندگان گردید. و ماهی
 دریا او را بکام فرو برد و مردمان هم ملامتش کردند. و اگر او به ستایش و تسبیح خدا
 نپرداختی. تا قیامت در شکم ماهی زیست کردی. باز یونس را (پس از چندین روز) از
 بطن ماهی به صحرای خشک افکندیم در حالی که بیمار و ناتوان بود. و در آن صحرا
 بر اودرخت کدو رویانیدیم (تا به برگش سایه بان و پوشش کند).
 قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سوره صافات آیه
 ۱۳۹ تا ۱۴۶.

زندگی می کند! سرانجام خود پینوکیو نیز در کام ننگ گرفتار می شود و به پیر مرد می پیوندد! بالاخره هر دو به کمک یک دیگر نجات می یابند و از بدن نهنگ خارج می شوند! اما این داستانیست که برای کودکان و سرگرمی آنان نوشته و خلق شده است! نه انسانهای بالغ و با شعوری که در کار تولید و سازندگی جهان شرکت دارند! بگذریم از اینکه حتی کودکان نیز داستان پینوکیو و پیر مرد را باور نمی کنند و کوچکترین اعتقادی نسبت به آن پیدا نمی کنند!

پیر مرد از جایش بلند شد. چند قدمی بالا و پائین رفت! مجددا بر سر جایش نشست. دستهایش را به هم مالید و گفت:

- آنچه من می گویم، یکی از هزاران تناقض، خرافه، اوهام و ادعاهای غیر علمی و مضحک قرآن و دیگر کتابهای آسمانی نیز نیست! انسان محقق و متفکر باید بنشیند و این کتابها را با دقت بخواند تا متوجه شود که دین سالاران و مبلغین و مروجین جهل و بیسوادی چه بخورد ملت نا آگاه و در گهواره ی غفلت و اوهام خوابیده می دهند و از این راه چه سودهای کلانی می برند یا به کیسه ی غارتگران بین المللی و دشمنان بشریت سرازیر می نمایند! فکرش را بکنید! در سراسر قرآن، کمترین اشاره ای به مغز انسان نشده است! چرا؟ چون اعراب بادیه نشین و مردم شبه جزیره عربستان از مغز و واکنش آن در برابر احساس پنجگانه و قدرت تفکر و تجزیه و تحلیلش اطلاعی نداشتند! آنها چنین تصور می کردند که بشر توسط قلبش فکر می کند! از آن دستور می گیرد و غیره! در حالیکه قلب تلمبه ایست که در دو گردش کوچک و بزرگ خود، خون را برای تصفیه و گردش در سراسر بدن هدایت می کند! از آنجا که اعراب و از جمله محمد و مشاورینش از نحوه ی عملکرد و وظیفه ی مغز بی اطلاع و بی خبر بوده اند، این بی خبری و بی دنتی به خداوندگار عالم نیز سرایت نموده و ایشان

^۱ - آگاه باشید چنانچه شما آنها را (کافرانرا) دوست می دارید آنان شما را دوست نخواهند داشت شما چون به همه ی کتب آسمانی ایمان دارید بدانها محبت می کنید اما آنها با شما نفاق می کنند در مجامع شما اظهار ایمان می کنند و چون تنها شوند از شدت کینه سر انگشت خشم بدانان گیرند بگو بدین خشم بمیرند خدا بر از درون دلها کاملا آگاه است.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره آل عمران آیه ۱۱۹.

بی خبر مانده است! بنا بر این در هر جا که از اندیشیدن، فکر کردن و چاره اندیشی سخنی به میان می آید، فوراً از سینه و قلب انسان گفته می شود! سینه ی حضرت محمد و ائمه ی اطهار مخزن اسرار الهی بود و غیره! یکی دیگر از نشانه ای نا آگاهی، کم هوش و حواسی یا به دیگر سخن حواس پرتی الله، مسئله وزیدن باد و علت آنست! امروزه هر کودک دبستانی می داند که باد از جابجائی و حرکت توده ای هوای گرم که به بالا می رود و هوای سرد که به پائین می آید پدید می آید. همانطور که هر تعمیرکار و نصب کننده ی کولر و بخاری ای می داند که این ابزار و وسائل را در کجای ساختمان و در چه ارتفاعی نصب نماید! در حالیکه الله، باد را به شکل و شمایل انسانی بی اراده و برده در می آورد و آنرا مسخر سلیمان می کند! حتی سرعت باد به صورت مضحک و خنده آوری مطرح می شود! باد، راه یک ماهه را یک شبه می پیماید! بدون آنکه ذکری از مسافت و فاصله ی طولی راه طی شده به میان آید و به خواننده گفته شود که راه یک ماه می بایست توسط انسان پیاده، شتر، اسب یا دیگر وسائل پیموده شود^۱ - حتماً پروردگار عالمیان، مسئله ی آزادی و اختیار را انسان را در نظر گرفته و گز و قیچی را به دست خودش سپرده تا به هر صورتی که دوست دارد و می پسندد، محاسبه کند!

۱ - آگه باشید که آنان (یعنی منافقان امت) روی دلها از خدا می گردانند (و از حضور رسول و استماع کلام خدا دوری جسته و احتراز می کنند) تا خود را از او پنهان دارند آگه باش که هر گه سر در جامه ی خود پیچند (که از حق پنهان شوند) خدا هر چه پنهان یا آشکار کنند همه را می داند که او بر درون دلهای خلق محققاً آگاه است.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره هود آیه ۵.
۲ - و باد تند سیر صرصر را ما مسخر سلیمان گردانیدیم تا به امر او بدان سرزمین شامات که با برکت برای جهانیان کردیم حرکت کند و ما به همه امور عالم (و مصالح بندگان) دانانیم.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره انبیا آیه ۸۱.
۳ - و باد را مسخر سلیمان ساختیم تا (بساطش را) صبحگاه یکماه راه برد و عصر یک ماه و معدن مس گداخته (یا نطف یا معادن دیگر) را برای او جاری گردانیدیم و برخی از دیوان به اذن پروردگار در حضورش به خدمت پرداختند و از آنها هر که سر از فرمان بپیچد عذاب آتش سوزان می چشانیم.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره سبا آیه ۱۲.
۴ - ما هم باد را مسخر فرمان او کردیم تا به امرش هر جا بخواهد به آرامی روان شود.
قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره ص آیه ۳۶.

- حتما! از پروردگاری که انسان را آزاد آفریده و در اختیار همه ی کارهایش آزاد گذاشته بعید نیست! آنهم پروردگاری که به زمین و آسمان، چنان آزادی عملی داده که می توانند از تحمل چیزی بر گرده ی خود سرباز زنند^۱، احساس ترس کنند و حرف بزنند و قصه و داستان تعریف نمایند^۲!

دستی بر زانویم زدم و گفتم:

- در جهانی که سوسمار به زبان بلیغ و شیوای عربی حرف می زند و این حرف زدن به پای معجزه ی حضرت ختمی مرتبت یعنی محمد گذاشته می شود و نه سوسمار، چرا آسمان و زمین نیندیشند، احساس ترس نکنند و حرف نزنند؟

پیر مرد تبسمی کرد و با لحنی شنخی آمیز گفت:

- از همه مضحک تر و خنده دارتر، ظهور جانوری غول پیکر و شگفت انگیز از اعماق زمین و قیل از بر پائی هنگامه ی قیامت یا روز رستاخیز است! اگر خوب دقت کرده باشی، در کتاب قرآن^۳، نوشتارها و احادیث و روایت های مزخرف و بی معنی مذهبی به این جانور و ظهور آن به عنوان یکی از نشانه های فرا رسیدن روز قیامت اشاره شده است! این

^۱ - ما بر آسمانها و زمین و کوههای عالم (و قوای عالی و دانی ممکنات) عرض امانت کردیم (و به آنها نور معرفت و طاعت و عشق و محبت کامل حق یا بار تکلیف یا نماز و طهارت یا مقام خلافت و ولایت و امامت را ارائه دادیم) همه از تحمل آن امتناع ورزیده اندیشه کردند تا انسان (ناتوان) بپذیرفت و انسان هم (در مقام آزمایش و ادا امانت) بسیار ستمکار و نادان بود. (که اکثر براه جهل و عصیان شناخت) .
قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره احزاب آیه ۷۲.

^۲ - آن هنگام زمین مردم را به حوادث (بزرگ) خویش آگاه می سازد. خدا به او چنین الهام کند. (تا به سخن آید و خلق را به اخبارش آگه نماید)
قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره الزلزال آیه ۴ و ۵.

^۳ - و هنگامی که وعده ی عذاب کافران به وقوع پیوندد (و یا زمان انتقام بظهور قائم فرا رسد) جنبنده ای از زمین بر انگیزم که با آنان تکلم کند که مردم بآیات ما (بعد از این) از روی یقین نمی گروند(در اخبار امامیه جنبنده ای که در این آیه مذکور است « دابة الارض » بر جعت حضرت امیر در ظهور حضرت قائم یا خود ولی عصر عجل الله تعالی فرجه تفسیر شده است).
قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره نمل آیه ۸۲.

جانور از اعماق زمین می آید تا مردمان را عذاب دهد. بزرگترین و معتبرترین حدیث نویسان عالم اسلام که در زمینه جهل و اوهام پراکنی سنگ تمام گذاشته و گوی سبقت را از دیگر شیادان همفکر و همکاسه ی خود ربوده اند، معتقدند که این جانور (دایه الارض) نام دارد. آن از اعماق و ژرفای زمین بر می خیزد تا قدرت قهار پروردگاری را به مخلوق حرف نشنو و متمرّد نشان دهد! این جانور انگشتر سحر آمیز سلیمان ابن داود و عصای افسونگر موسی پسر عمران را با خود دارد! مردم با مشاهده ی این جانور به ترس و وحشتی عظیم می افتند و در صدد فرار بر می آیند! بدون آنکه موفقیتی به دست آورند! چرا که اراده ی الله بر این قرار گرفته که مردم موفق به فرار نشوند! حیوان با عصای افسونگر موسی نور ویژه ای به چهره ی مردم می اندازد که بینی و فک غیر مسلمانان را داغان می کند و روی پیشانیشان کلمه ی کافر را حک می نماید! اما افراد مسلمان، آنهم از نوع پرهیزگار و با ایمانش را ستایش نموده و روی پیشانیشان کلمه ی مومن را می نویسند! پس هنگامی که مردم دور هم جمع می شوند، به همان گونه ای که روی پیشانیشان نوشته شده، همدیگر را کافر یا مومن صدا می زنند! نه با نام و رسم دیگری! یکی دیگر از مشخصات این جانور اینست که با مردم سخن می گوید و رویدادها و اتفاق های روز قیامت را برایشان تفسیر میکند!

خنده کنان گفتم:

- الهی قمشه ای، مفسری که بیش همه به یاری الله شتافته و جمله های ناقص وی را تکمیل نموده، یا منظور الله را با شیوه ی خداپسندانه تاق زده معتقد است که این جانور، همان حضرت علی ابن ابیطالب، امام اول شیعیان است که در زمان ظهور حضرت قائم بر می خیزد! خود ولی عصر است که با چنین هیبتی ظاهر می شود!

- بعید نیست! تا ابلهان در جهان زندگی می کنند و بازار خرافه پرستی و اوهام را گرم نگاه می دارند، از این حضرات هر کاری بر می آید!

آهی کشید و در ادامه گفت:

- واسطه های شیاد و چپاولگر الله بر روی زمین که گذشته ای سیاه و خونبار بر جای گذاشته اند، با کمال وقاحت و مردم فریبی دم از مهر و رحم خداوندگار و صلح طلبی اسلام میزنند! وقیحانه تر آنکه ادعا می کنند که کوچکترین اجباری در پذیرش یا رد این دین مبین نیست! آنان از میان سدها و هزارها آیه ی تدبیر آمیز و فرمان و دستور کشتن و قتل عام نمودن

و مثله کردن و غیره، به یکی دو آیه ی ملایم که در شرایط بی کس و کاری و تنهائی بر زبان محمد جاری شده اکتفا می کنند! ^۱ از این روی پاره ای ناآگاه و بی خبر از ماهیت این دین و مروجین و مبلغین تبهکار و خون آشامش سنوا می کنند، پس چرا و به چه دلیل مجازات کافران و مخالفین اسلام مرگ است؟

حرف پیر مرد را قطع نمودم و خنده کنان گفتم:

- زندان، شکنجه و در پایان اعدام و کشتن، مسلماً به معنی خشونت، سببیت و ددمنشی دین مبین و واسطه های بلافصل باریتعالی نیست! از آنجا که خداوند کعبه یا الله، بیش از حد رحمان و رحیم است، دلش رضا نمی دهد که کفار به معصیت های بیشتری آلوده شوند. بنا بر این جانشان را با شمشیر عدل و انصاف می گیرد تا گرفتار عقوبت سخت تر و آتش ملتهب تر جهنم نشوند! ^۲

پیر مرد دستی به صورتش کشید و گفت:

- این همه نظریست! به نظر من کلی هم خریدار و طرفدار دارد! کافیسیت آنرا بنویسی و در بین خلائق پخش نمائی! فرداست که عده ی زیادی آنرا طوطی وار تکرار می کنند و به عنوان سخنان و کلمات قصار یکی از بزرگان دین بدان استناد می کنند! مگر در دورانهای مختلف و در پروسه ی جنگهای طولانی که ممالک با کمبود مواد غذایی و دارو و درمان مواجه شده اند، انسانهای شریف و مستمند را با همین بهانه ها و با شعار

^۱ - کار دین به اجبار نیست راه هدایت و ضلالت بر همه کس روشن گردید پس هر کس از راه کفر و سرکشی بر گردد و براه ایمان و پرستش خدا گراید برشته محکم و استواری چنگ زده که هرگز نخواهد گسست و خداوند بهر خلق گویند و کنند سنوا و داناست

قرآن. ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمدسال ۱۳۷۷. سورة البقرة، آیه ۲۵۶.

^۲ - و موسی بایشان گفت آیا همه ی زنانرا زنده نگاه داشتید* اینک اینان که بر حسب مشورت بلعام بنی اسرائیل را واداشتند تا در امر فغور بخداوند خیانت ورزیدند و در جماعت خداوند ویا عارض شد* پس الآن هر ذکوری از اطفال را بکشید و هر زنی را که مرد را شناخته با او همبستر شده باشد بکشید* و از زنان هر دختری را که مرد را شناخته و با او همبستر نشده برای خود زنده نگاه دارید* کتاب مقدس، سفر اعداد، باب سی و یکم، آیه های پانزده تا هیجده.

انساندوستی و نوع پروری به دیار عدم نفرستاده اند؟ کافیسست بگوئی که چنین سخنان و نظریه ای را از حضرت فلان نقل می کنند!

- متأسفانه همین طور است! زمانیکه پس از گذشت هزار و چهارصد سال، هنوز هم بیش از یک میلیارد انسان متفکر و اندیشمند به دنبال اوهام و خرافات و داستانهای مضحک تر از قصه های کودکان به راه می افتند، به خاطرشان می کشند و کشته می شوند، چرا به دنبال سخنان و تئوری های نو و تازه ای که به مذاقشان سازگار است و با دینشان نیز همخوانی و همگامی کامل دارد راه نیفتند؟

پیر مرد سرش را کان داد. دستهایش را بر روی رانهایش کشید و گفت:

- در جابجا و نقطه به نقطه ی قرآن^۱ صحبت از کشتار مخالفین و از میان برداشتن آنهاست! تنفس هائی هم اگر داده شده، تنها به خاطر سنت ها و آداب و رسوم^۲ مورد احترام و قبول دوران جاهلیت و بُت پرستی اعراب بوده است. سبیت و درنده خوئی به حدی می رسد که فرمان قتل عام و کشتار پیروان دیگر ادیان ابراهیمی و صاحب کتاب مانند یهودیان و مسیحیان^۳ نیز صادر می شود! در باره اسیران جنگی و مغلوب شدگان میدان جنگ نیز ترجمی نشان نمی دهد و از مسلمانان می خواهد تا با آنان

۱ - هر جا مشرکان را یافتید بقتل برسانید و از شهر و دیارشان برانید چنانکه آنان شما را از وطن آواره کردند و فتنه گری که آنها کنند سخت تر و فسادش بیشتر از جنگ است در مسجدالحرام با آنان قتال مکنید مگر آنها پیشدستی کنند در اینصورت رواست که آنها را در حرم بقتل رسانید اینست کیفر کافران. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سورة البقرة، آیه ۱۹۱.

۲ - پس چون ماههای حرام ذیقعد، ذیحجه، محرم و رجب که (مدت امان است) در گذشت آنگاه مشرکان را هر جا یابید بقتل برسانید و آنها را دستگیر و محاصره کنید و هر سو در کمین آنها باشید چنانکه از شرک توبه کرده موحد شدند و نماز اسلام بپا داشتند و زکوة دادند پس از آنها دست بدارید (و توبه ی آنان بپذیرید) که خدا آمرزنده و مهربانست.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سورة التوبة، آیه

۳ - (ای اهل ایمان) با هر که از اهل کتاب (یهود و نصاری) که ایمان بخدا و روز قیامت نیاورده و آنچه را خدا و رسولش حرام کرده حرام نمی دانند و بدین حق (آئین اسلام) نمی گروند قتال و کارزار کنید تا آنگاه که با ذلت و تواضع به اسلام جزیه دهند. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سورة التوبة، آیه بیست و نه.

رفتاری حیوانی و به دور همه ی شئون انسانی و بشری داشته باشند! صراحتاً سفارش می کند که اسیران^۱ را محکم به بند بکشید! به منظور تهییج و تشویق مسلمانان در امر جنگ و کشتار، هر یک از آنان برابر با ده نفر^۲ می داند و بطور مرتب وعده ی ظفر و پیروزی می دهد! آیه هائی از این دست و فرامینی کاملاً ضد بشری^۳، در کتابهای آسمانی و از جمله قرآن فراوان است! با این تفصیل، باز هم عده ای یافت می شوند که دم از رحم و شفقت مسلمانی و نوع دوستی مسلمانان می زنند! در حالیکه انسانیت و صرف متعلق به خانواده و ایل و تبار بشر بودن، کوچکترین تاثیری نداشته و نمی تواند اجازه ی حیات و زندگی برابر و نرمال بشری را تضمین و نگهداری کند.

^۱ - شما مومنان چون (در میدان جنگ) با کافران روبرو شوید باید (شجاعانه) آنها را گردن زنید تا آنگاه که از خونریزی بسیار دشمن را از پا در آورید (و بکلی مغلوب و تسلیم سازید) پس از آن اسیران جنگ را محکم به بند کشید که بعداً آنها را آزاد گردانید یا فدا گیرید تا (در نتیجه) جنگ سختی های خود را فرو گذارد (یعنی تا کافران تسلیم شوند و جنگ خاتمه یابد یا تا همه ایمان آرند و جنگ از جهان بر افتد) این حکم فعلی است و اگر خدا می خواست خود از کافران انتقام می کشید و همه را (بی زحمت جنگ شما) هلاک می کرد (این جنگ کفر و ایمان) برای امتحان خلق به یکدیگر است و آنان که در راه خدا کشته شدند خدا هرگز رنج و اعمالشان را ضایع نگرداند. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سوره محمد، آیه چهار.

^۲ - ای رسول مومنان را بر جنگ ترغیب کن که اگر بیست نفر از شما صبور و پایدار باشید بر دویست نفر از دشمنان غالب خواهید شد و اگر صد نفر بوده بر هزار نفر کافران غلبه خواهید کرد.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷. سوره الأنفال، آیه ۶۵.

^۳ - اگر در باره یکی از شهر هائیکه یهوه خدایت بتو بجهت سکنت می دهد خبر یابی* که بعضی پسران بلبعال از میان تو بیرون رفته ساکنان شهر خود را منحرف ساخته گفته اند برویم و خدایان غیر را که نشناخته اید عبادت نمائیم* آنگاه تفحص و تجسس نموده نیکو استفسار نما و اینک اگر این امر صحیح و یقین باشد که این رجاست در میان تو معمول شده است* البته ساکنان آن شهر را بدم شمشیر بکش و آنرا با هر چه در آن است و بهایمش را بدم شمشیر هلاک نما* و همه ی غنیمت آنرا در میان کوچه اش جمع کن و شهر را با تمامی غنیمتش برای یهوه خدایت باآتش بالکل بسوزان و آن تا باید تلی خواهد بود و بار دیگر بنا نخواهد شد* کتاب مقدس، سفر تثنیه، باب سیزدهم، آیه های دوازده تا شانزده.

آفتاب به میان آسمان رسیده بود. لکه های ابری سرگردان و بدون باران بر آبی آسمان لکه می انداختند و هر از چند گاهی برای مدی کوتا چهره ی خورشید را می پوشانیدند! پیر مرد از جایش بلند شد! لنگ لنگان و پا کشان خودش را به حاشیه ی چمن کاری شده ی روبروی نیمکت رسانید! کف دست راستش را روی زمین گذاشت! دستش را ستون بدن نمود و با احتیاط نشست! دور و برش را نگاه کرد! لبخندی زد و بر پشت دراز کشید! چشمانش را بست! دست راستش را سایبان چشمهایش نمود و آرام گرفت! به نقطه دور دستی از پارک نگاه کردم. تعدادی پسر و دختر هفت هشت ساله سرگرم بازی بودند! با اینکه فاصله ی زیادی با ما داشتند، صدای جیغ و هوارشان به راحتی به گوش می رسید! آنان کمترین توجهی به تذکرها یا راهنمایی ای سرپرست یا مربیانشان نشان نمی دادند! به سر و کول همدیگر می پریدند و جیغ بنفش می کشیدند! به یاد بچه های سرزمینم افتادم. بچه های که در چنین سن و سالی نان آور خانواده بودند! روزی چهارده پانزده ساعت در پای دارهای قالی می نشستند و تار و پود را به هم کره می زدند! در کوره پز خانه های آجرپزی جان می کردند یا در گوشه و کنار خیابانهای شهر به سیگار فروشی، گل فروشی یا پاک کردن شیشه اتومبیل ها و حتی گدائی مشغول بودند! سر زمین من بر دریائی از نفت و دنیائی از گاز و دیگر مواد کانی غنوده بود! بیگانگان از سفره گسترده و پر برکتش می خوردند و کیف دنیا را می بردند! در حالیکه فرزندان در آرزو و حسرت لقمه ای نان سر بر بالش شب می گذاشتند! و به یاد هموطنانی افتادم که ثر بهشت سرمایه داری، همه ی آنها را از یاد برده بودند یا داشتند فراموش می کردند! بغضی تلخ گلویم را فشرد و قطره اشکی گرم از گوشه ی چشمم سرازیر شد و بر گونه ام چکید!

روز بعد، پیرمرد را در خیابان و نرسیده به درب ورودی پارک ملاقات کردم! کمی گرفته و ناراحت به نظر می رسید. علتش را نپرسیدم. با خود اندیشیدم که اگر لازم ببیند حتما خواهد گفت! شانه به شانه ی همدیگر به راه افتادیم. مقصدمان پارک بود! پیر مرد سر به زیر داشت! احساس کردم که چیز یا چیزهائی مغزش را به خود مشغول نموده است! در همین حین به سخن آمد و با صدائی گرفته و بی رمق گفت:

- در باره یکی دو مطلب دیگر با هم صحبت می کنیم! بقیه اش را به عهده ی خودت می گذارم! اگر علاقه مند بودی، می توانی بنشین و کتابها و داستانهای مضحک و خنده داری را که به نام پروردگار و خالق جهان هستی، با املا و ادبیاتی پیش پا افتاده و ابتدائی و جملاتی کودکانه سر هم بندی نموده اند مطالعه کنی! تناقض ها، حواس پرتی ها و سایر موارد ضد علمی و غیر عقلانیش را بیرون بکشی و در اختیار عاشقان و دوستداران بشریت و زندگی انسانی بر روی کره ی خاکی بگذاری تا آن بهره ببرند و به دیگران سود برسانند! مطمئن باش، تا زمانی که یک بال اهریمنی قدرت و چپاول و غارتگری ضعیف یا قیچی نشود و دین سیاسی دست از سر مردم بر ندارد، روی رفاه و آسایش و بهروزی را نخواهند دید! اشک ریختن و غصه خوردنهایتان برای کودکان بی سر پناه، زنان و دختران تن فروش، معنادین، کارگران و دهقانان زحمتکش و سایرین بی فایده است و راه به جائی نخواهد برد! باید با این اختاپوس هزار بازو و مخرب که پیشه ای جز ویرانگری و تبهکاری ندارد، مردانه و بی باکانه جنگید! باید آنرا مغلوب کرد و به اسارت انسان در آورد. اطمینان دارم که چنین کاری شدنی است و نتیجه ی شیرین و پر باری در پی خواهد داشت! تُر برابر

علم، دانش، آگاهی و پیشرفت و ترقی، من سایه ی خودم را جمع و جور می کنم! کمتر در خانه ی دلها توقف می نمایم! باور کن که منزلگاه من، دلهای نا امید، به بن بست رسیده و نا آگاه است!

به دور و برم نگاه می کردم. اما شش دانگ حواسم پیش او بود. حرفهایش را با جان و دل می شنیدم و در لایه های مغزم جای می دادم. دستی به شانه ام زد و با صدائی آرام پرسید:

- قول می دهی؟

لبخند زنان جواب دادم:

- قول می دهم.

خنده نسبتاً بلندی سر دادم و در ادامه گفتم:

- یعنی مجبورم قول بدهم!

سریع سرش را به طرفم برگرداند و با تعجب پرسید:

- چرا مجبوری؟ اصلاً و ابدا اجباری در کار نیست! می توانی راه خودت را بروی و با شیوه و سیاق گذشته مبارزه کنی!

با شوخی جواب دادم:

- از این نظر مجبورم که می ترسم اگر قبول نکنم، لقب تنها پیامبری را از من بگیری! حال که همای سعادت بر سر و شانه ام نشسته باید به نحو احسن از آن حمایت و نگهداری کنم!

- از شوخی بگذریم! هیچ یک از آنهایی که با ادعای پیامبری و نجات بشریت قد علم کردند، پیامبرانی حقیقی و دوستدار بشریت نبودند! آنان در مرحله ی نخست به فکر منافع خود و قوم و قبیله شان بودند! در غیر اینصورت دم از کشتار مردم بی گناه و بی دفاع، پرداخت جزیه و ماندن در کفر یا بقول خودشان گمراهی نمی زدند! مجبور به دروغ تراشی و خلق داستانهای مضحک و خنده دار و پاشیدن تخم هراس و وعده ی آخرت و بهشت و دوزخ نبودند! به جای این همه افسانه و دروغ بر رونق مکتب ها و پرورش و قدردانی از اهل علم و هنر می افزودند!

به محل همیشگی رسیدیم. منتظر ماندم تا پیر مرد بنشیند. اما او قصد نشستن نداشت. به من اشاره کرد تا بنشینم. خودش رو بروی نیمکت ایستاد و دستانش را به کمرش زد. یکی دو نفس عمیق کشید و گفت:

- تا حال دیدیم که ادعاها و مطالب مضحک و خنده دار زیادی در لابلای اوراق و سوره ها و آیه های قرآن وجود دارد. اما این آخر ماجرا و پایان کار نیست! الله یا پروردگار عالمیان، در نهایت فریاد بر می آورد که

خودش مسئول گمراه کردن انسانهاست و چنان پرده‌ی سیاهی^۱ بر دل‌های کافران و منافقان کشیده که با هیچ نوری روشن نمی‌شود! او صراحتاً به پیامبرش می‌گوید که تو هرگز راهی برای هدایت^۲ آنها پیدا نمی‌کنی. کار تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید تو نگهبان^۳ و وکیل آنها نیستی! سپس به همه‌ی آنها^۴ می‌دهد و این کارش را نشانه‌ی حکمت و عدالت خود می‌داند. جالب است که خیلی سریع و بدون لحظه‌ای درنگ، گفته‌های پیشین را از یاد می‌برد و مدعی می‌شود که شما کفر و ایمان^۵ را به اختیار

۱ - و برخی از آنان (کافران و مشرکان) به سخن تو گوش فرا دادند ولی ما بواسطه عنادشان با رسول حق پرده بر دل‌هایشان نهاده ایم که فهم آن سخنان نتوانند کرد و گوش‌های آنها از شنیدن حق سنگین است که اگر همه آیات الهی را مشاهده کنند باز بدان ایمان نمی‌آورند تا آنجا که چون نزد تو آیند در مقام مجادله بر آمده و گویند این آیات چیزی جز افسانه‌های پیشینیان نیست.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، الانعام ۲۵.
۲ - چرا شما در باره منافقان دو فرقه شده اید (گروهی به اسلام و گروهی به کفرشان قائل گشتید) آنها در باطن کافرند و خدا آنها را به کیفر اعمال زشتشان باز گرداند آیا شما می‌خواهید کسی را که خدا گمراه کرده هدایت کنید در صورتیکه خدا هر که را گمراه کرده هرگز تو بر هدایت او راهی نخواهی یافت.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، النساء آیه ۸۸ .
۳ - اگر خدا می‌خواست آنها را از شرک باز می‌داشت (تا همه موحد و خدا شناس می‌شدند) و ما ترا نگهبان ایشان نکریم و تو وکیل آنها نخواهی بود.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، الانعام ۱۰۷.
۴ - آنان را که به آیات ما کافر شدند بزودی به آتش دوزخشان در افکنیم که هر چه پوست تن آنها بسوزد بپوست دیگرش مبدل سازیم تا سختی عذاب را بچشند که همانا خدا مقتدر است و کارش (همه عدالت و) از روی حکمت است.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره النساء آیه ۵۶.

۵ - و بگو دین حق همانست که از جانب پروردگار شما آمد پس هر که می‌خواهد ایمان آرد و هر که می‌خواهد کافر شود ما برای کافران ستمکار آتشی مهیا ساخته ایم که شعله‌های آن (مانند خیمه‌ای بزرگ) گرد آنها احاطه کند و اگر (از شدت عطش) شربت آبی در خواست کنند آبی مانند مس گداخته‌ی سوزان بآنها دهند که رویها را بسوزاند و آن آب بسیار بد شربتی و (آن دوزخ) بسیار بد آسایشگاهی خواهد بود.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره کهف آیه ۲۹.

برگزیده اید و بر اساس عقل، منطق و قوه ی ادراک خود راه خطا و گمراهی یا راه رستگاری را انتخاب نموده اید!^۱ و جال تر اینکه بر خلاف ادعای آخرت فروشان و واسطه های شیاد و کلاش حضرت حق، توقف در جهنم با اینکه قرنهای طول می کشد، مدت دار است و تا ابدالدهر ادامه نمی یابد! آتشی که در جهنم افروخته شده، هیزمش معجونبست از مردم بدکار و سنگهای خارا^۲ که بنا به قهر و غضب خداوندگار مهیا و آماده شده اند.

- خدا خودش رحم کند! امیدوارم تا زمانی که نوبت به ما برسد، سلولهای بدنمان به ماده ای تبدیل شوند که در برابر کمترین درجه ی حرارتی بسوزند و خاکستر شوند! و الا کارمان زار است و کلاهمان پس معرکه! پیر مرد لبخندی زورکی زد! فوراً قیافه ای جدی به خود گرفت و با لحنی عصبی گفت:

- حال نظری بیندازیم به وضعیت اخلاقی و اجتماعی کسانی که داعیه ی پیامبری خداوند و رهبری خلق را داشته اند. از بیسوادی، تن پروری، وابسته به قدرت های منطقه ای و بومی و غیره بودن بیشتر این رسولان که بگذریم و با بزرگ منشی و بلند طبعی از آنها چشم بپوشیم، اکثر بزرگان و نخبگان این گروه، از نظر اخلاقی نیز افراد فاسد و نا آشنا با قوانین و آداب و رسوم زمانه ی خود بوده اند! تا حدی که بر خلاف عرف

^۱ - و محققاً از جن و انس بسیاری را برای جهنم واگذاریم (آنها که به سود اختیار خود جهنم پلیدی و اخلاق و اعمال زشت و افکار و عقاید فاسد را گزیدند) چه آنکه آنان را دلتهائی است بی ادراک و معرفت و دیده هائی است بی نور بصیرت و گوشهائی است ناشنوای حقیقت آنها مانند چهارپایانند بلکه گمراه ترند زیرا قوه ادراک مصلحت و مفاسد داشتند باز عمل نکردند آنها همان مردمی هستند که (از خدا و قیامت و عاقبت کار خود بباز بچه دنیا) غافل شدند.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره اعراف آیه ۱۷۹.

^۲ - همانا دوزخ در کمین (کافران و بدکاران) است. آن دوزخ جایگاه مردم سرکش ستمکار است. که در آن قرنهای عذاب کشند. هرگز در آنجا قطره ای آب سرد و شراب طهور نیاشامند. مگر آبی پلید و سوزان که حمیم و غساق جهنم است به آنها دهند.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره النبا آیات ۲۱ تا ۲۵.

^۳ - و اگر این کار نکردید که هرگز نتوانید کرد پس (طعن بقرآن مزیند) و بترسید از آتشی که هیزمش مردم بدکار است و سنگهای خارا که قهر الهی برای کافران مهیا کرده است.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره بقره آیه ۲۴.

و سنت ای موجود، با محارم خود ازدواج می کرده اند، در موقع خطر از ناموسشان مایه می گذاشته اند و خیلی کارهای دیگر! بنیان گذار مکتب های آسمانی یا بقولی ابراهیمی، حضرت ابراهیم خلیل الله بوده است! علاوه بر آن او در کنار نوح، موسی، عیسی و محمد، یکی از پنج پیامبر الولعزم است. وی با خواهر خونی خود ازدواج نموده و به هر سرزمینی که وارد می شده از ترس جان، همسر قانونیش را به حاکم^۱ یا فرمانروای محلی آن منطقه هدیه می نموده است. کاری که در عرف و سنن^۲ مردم منطقه نیز مذموم، ناپسند و غیر عقلانی و ضد بشری محسوب می شده است. یکی دیگر از مجموعه پیامبران خداوند و هدایتگران جامعه پیامبری به نام لوط بوده است. بر اساس روایات کتاب مقدس و قرآن، خداوند صمیم می گیرد تا دو شهر سدوم و گمرا را به علت همجنس بازی و عمل لواط مفرط ساکنینش با خاک یک سان نماید! شب قبل از حادثه، دو فرشته ی خداوند

^۱ - و واقع شد که چون نزدیک بورود مصر شد به زن خود سارای گفت اینک می دانم که تو زن نیکو منظر هستی* همانا چون اهل مصر ترا ببینند گویند این زوجه ی اوست پس مرا بکشند و ترا زنده نگاه دارند* پس بگو که تو خواهر من هستی تا بخاطر تو برای من خیریت شود و جانم بسبب تو زنده ماند* و بمجرد ورود ابرام بمصر اهل مصر آن زن را دیدند که بسیار خوش منظر است* و امرای فرعون او را دیدند و او را در حضور فرعون ستودند پس ویرا بخانه ی فرعون در آوردند* و بخاطر وی با ابرام احسان نمود و او صاحب میشها و گاو و حماران و غلامان و کنیزان و ماده الاغان و شتران شد* و خداوند فرعون و اهل خانه ی او را بسبب سارای زوجه ی ابرام بیلایای سخت مبتلا ساخت* و فرعون ابرام را خوانده گفت این چیست که بمن کردی چرا مرا خیر ندادی که او زوجه ی تست* چرا گفتمی او خواهر منست که او را بزنی گرفتم و الآن اینک زوجه ی تو او را برداشته روانه شو* آنگاه فرعون در خصوص وی کسان خود را امر فرمود تا او را با زوجه اش و تمام مایملکش روانه نمودند*

کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب دوازدهم، آیه های یازده تا سی.

^۲ - پس ابی ملک ابراهیم را خوانده بدو گفت بما چه کردی و بتو چه گناه کرده بودم که بر من و بر مملکت من گناهی عظیم آوردی و کارهای ناکردنی بمن کردی* و ابی ملک بابراهیم گفت چه دیدی که این کار را کردی* ابراهیم گفت زیرا گمان بردم که خدا ترسی در این مکان نباشد و مرا بجهة زوجه ام خواهند کشت* و فی الواقع نیز او خواهر من است دختر پدرم اما نه دختر مادرم و زوجه ی من شد* و هنگامیکه خدا مرا از خانه ی پدرم آواره کرد او را گفتم احسانتیکه بمن کرد اینست که هر جا برویم در باره من بگوئی که او برادر من است* پس ابی ملک گوسفندان و گاو و غلامان و کنیزان گرفته بابراهیم بخشید و زوجه اش ساره را بوی رد کرد* کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب بیستم، آیه های نه تا چهارده.

به خانه ی لوط می آیند تا ترتیب خروج پیامبر و خانواده اش به بیرون شهر را بدهند! ساکنان شهر به گرد خانه ی لوط جمع می شوند و از پیامبر خود می خواهند تا آن دو مرد را در اختیارشان قرار دهد. فرشتگان گویا قدرت یا اجازه ی دفاع از خود را نداشته اند. بنا بر این لوط به در خانه می آید و از قوم می خواهد تا در عوض آن دو مرد، دخترانش را بردارند و هر کاری که دلشان میخواد با آنها بکنند!^۱

- جالب است! پیامبری در میان قومی همجنس باز بسر می برد و چون نمی تواند آنان را از این کار باز دارد، دست به دامن خداوند عالم می شود و در نهایت مرتکب گناهی دیگر می شود و دخترانش را به مهاجمین هدیه می کند تا خانه و مهمانانش در امان بمانند.

- اینهاست که باید با مردم در میان گذاشته شود! تا بدانند که گام هایشان را به جای قدمهای چه کسانی می گذارند و طبق فرامین و دستورات چه افرادی مرتکب تبهکاری و جنایت و هم نوع کشی می گردند! بگذریم! بالاخره لوط به همراه همسر، دو دختر و در فرشته از شهر خارج می شوند! همسرش به دلیل عدم توجه به توصیه های فرشتگان که به پشت سرش نگاه نکند، از بین می رود. لوط، پس از رفتن فرشتگان به همراه دو دخترش به کوه پناه می برد و دختران پیامبر پس از شراب خوراندن و مست کردن^۲ پیامبر خدا با وی همخوابه می شوند و حامله می گردند!

^۱ - و گفت ای برادران من زنهاری بدی مکنید* اینک من دو دختر دارم که مرد را نشناخته اند ایشانرا الآن بیرون آورم و آنچه در نظر شما پسند آید با ایشان بکنید لکن کاری بدین دو مرد ندارید زیرا که برای همین زیر سایه ی سقف من آمده اند* کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب نوزدهم، آیه های هفت و هشت.

^۲ - و لوط از صوغر بر آمد و با دو دختر خود در کوه ساکن شد زیرا ترسید که در صوغر بماند پس با دو دختر خود در مغاره سکنی گرفت* و دختر بزرگ بکوچک گفت پدر ما پیر شده و مردی بر روی زمین نیست که بر حسب عادت کل جهان بما در آید* بیا تا پدر خود را شراب بنوشانیم و با او هم بستر شویم تا نسلی از پدر خود نگاهداریم* پس در همان شب پدر خود را شراب نوشانیدند و دختر بزرگ آمده با پدر خویش هم خواب شد و او از خوابیدن و برخاستن وی آگاه نشد* و واقع شد که روز دیگر بزرگ بکوچک گفت اینک دوش با پدرم هم خواب شدم امشب نیز او را شراب بنوشانیم و تو بیا با وی هم خواب شو تا نسلی از پدر خود نگاهداریم* آنشب نیز پدر خود را شراب نوشانیدند و دختر کوچک هم خواب وی شد و او از خوابیدن و از برخاستن وی آگاه نشد* پس هر دو دختر لوط از پدر خود حامله شدند* کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب نوزدهم، آیه های سی تا سی و شش.

سرم را تکان دادم و لبخند زنان پرسیدم:

- شوخی که نمی‌کنی؟

پیر مرد نگاه تند و غضب آلودی به طرفم انداخت. بر روی لبه‌ی نیمکت نشست و با لحنی تند و تقریباً عصبی گفت:

- چرا باید شوخی کنم؟ می‌توانی به تورات مراجعه کنی و همه‌ی داستان را در آجا بخوانی!

دستی به شانه اش کشیدم و با مهربانی گفتم:

- حق با شماست! من شوخی کردم!

- یکی دیگر از پیامبران بزرگ الهی، سلیمان نبی است! پیامبری که در قرآن بارها از او به نیکی یاد شده و در بین مسلمانان از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است! این بزرگوار که هفت صد زن عقدی و سی صد زن صبیغه‌ای در حرامسرایش داشته، در پایان دوران پادشاهی و فرمانرواییش بر قوم بنی اسرائیل با خدای خود نیز در می‌افتد و به پرستش خدایان دیگر روی می‌آورد.^۱ امری که در هیچ کجای قرآن به آن اشاره‌ای نشده است.

- حتما محمد و مشاورینش از این امر خبر نداشته‌اند!

- بر عکس! کاملاً خیر داشته‌اند. زیرا در صحرای عربستان و در شهر مکه و مدینه و حتی در میان یاران محمد یهودانی زیادی وجود داشته‌اند! تنها دلیل بی‌تفاوتی و عدم توجه قرآن و محمد، برگشتن و ستیز یک پیامبر با خداوند عالم بوده است! انعکاس این خبر، آنهم در میان جماعتی نو دین که به آئینی جدید روی می‌آورده‌اند، تأثیر خوبی بر جای نمی‌داشته است! آنهم برگشتن فردی که به گفته‌ی قرآن، باد و جن و انس و همه‌ی حیوانات گوش به فرمانش بوده و قرار است که انگشتر به همراه دایه الارض باشد! بگذریم! آخرین پیامبر خداوند محمد است! مردی از اهالی

^۱ - و سلیمان پادشاه سوای دختر فرعون زنان غریب بسیاری را از موآبیان و عمونیان و ادومیان و صیدونیان و حتیان دوست می‌داشت* از امتهائیکه خداوند در باره‌ی ایشان بنی اسرائیل را فرموده بود که شما به ایشان در نیائید و ایشان به شما در نیایند مبادا دل شما را بیپروی خدایان خود مایل گردانند* و سلیمان با اینها بمحبت ملحق شد* و او را هفتصد زن بانو و سیصد متعه بود و زناش دل او را برگردانیدند* و در وقت پیری سلیمان واقع شد که زناش دل او را بیپروی خدایان غریب مایل ساختند و دل او مثل دل پدرش داود با پهوه خدایش کامل نبود* پس سلیمان در عقب عشورت خدای صیدونیان و در عقب ملکوم رجز عمونیان رفت* کتاب مقدس، کتاب اول پادشاهان، باب یازدهم، آیه‌های یک تا شش.

مکه و از قبیله ی بزرگ قریش که در سن چهل سالگی به پیامبری و رسالت برگزیده شد. در قرآن، کتاب آسمانی مسلمانان آیات ویژه ای وجود دارند که مختص محمد هستند! در حقیقت قوانین، مقررات، آداب و رسومی که می بایست سایر مسلمانان در چهارچوب آنها رفتار و به اجرایشان گردن نهند برای محمد وجود نداشته است. اسلام گرایان و پیروان محمد بر آنند تا ازدواج ها و زن های متعدد و در عین حال زیبا و جوان محمد را به حساب پشتیبانی مادی آنها از دین جدید و نو پا بگذارند! در حالیکه این ادعا دروغی بی پایه و اساس بیش نبوده و نخواهد بود! زیرا بر اساس سوره ای از قرآن^۱، زنان محمد از وضعیت مالی بد خود زبان به شکوه و شکایت می گشایند و الله به سرعت به کمکش می شتابد و تلاش می کند تا با وعده های دروغین آخرت آنان را بفریبد و به آرامش فرا بخواند! یکی دیگر از کارهای خداوند در امر حفظ و نگهداری از حرم پیامبر بزرگوارش، صدور آیه ای و موظف کردن آنان به خانه نشینی دوران جاهلیت^۲ و عدم حضور در ملاء عام است.

- یعنی پس از علنی شدن دعوت محمد، زنان از فرصت به دست آمده استفاده کرده و از خانه هایشان بیرون می آمده اند؟

- این طور که از این آیه استنباط می شود، آره. زیرا تعداد اندک مسلمانان و کارهای روزمره مسلمین نیز چنین ایجاب می کرده که به زنان آزادی عمل بیشتری بدهند و از آنان در انجام کارها مدد بگیرند! اما برویم سر جنجالی ترین عشق محمد و یاری داهیان و مدبرانه ی خداوند! زید ابن

۱ - ای پیامبر (گرامی) با زنان خود بگو که اگر شما زندگانی با زیب و زیور دنیا طالبید بیائید تا من مهر شما را پرداخته و همه را بخوبی و خرسندی طلاق دهم. و اگر طالب خدا و رسول و مشتاق دار آخرت هستید همانا خدا به نیکو کاران از شما زنان (در قیامت) اجر عظیم عطا خواهد کرد.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره احزاب آیات ۲۸ و ۲۹.

۲ - و در خانه هایتان بنشینید و آرام گیرید (و بی حاجت و ضرورت از منزل بیرون نروید) و مانند دوره ی جاهلیت پیشین آرایش و خود آرائی مکنید و نماز بپا دارید و زکات مال به فقیران بدهید و از امر خدا و رسول اطاعت کنید خدا چنین می خواهد که رجس از هر آرایش را از شما خانواده نبود ببرد و شما را از هر عیب پاک و منزه گرداند.

قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره احزاب آیه ۳۳.

حارثه، پسر خوانده محمد بوده و زنی بسیار زیبا به نام زینب داشته است! در دوران پیش از اسلام، اعراب جاهلیت فرزند خوانده ای خود را همچون فرزندان حقیقی خود می پنداشتند. بنا بر این زنان آنان را بر خود حرام دانسته و تحت هیچ شرایطی حاضر به ازدواج با آنان نبودند! زینب نیز از این قاعده مستثنی نبوده و قاعدتا محمد می بایست از ازدواج با وی خود داری می نمود! روزی محمد به طور سر زده و با هدف دیدن زید به منزل او می رود! موقع ورود زینب را عریان و در حال حمام می بیند! چنان محو جمال و قد و قامت زینب می شود و ناخودآگاه جمله ی « فتبارک الله احسن الخالقین » را به زبان می آورد. علاقه ی شدید و عشق محمد به زینب باعث می شود تا پای خدا به میان کشیده شود و ترتیبی بدهد که زید همسر را تلاق بدهد و در اختیار پدر خوانده ی خودش محمد بگذارد! در نتیجه محمد در سن پنجاه و هشت سالگی با زینب سی و پنج ساله ازدواج می کند! دلیل این ازدواج نه امیال و خواسته ی محمد، بلکه بر اساس گفته ی قرآن چنین بوده که مومنان بیاموزند که منبعض می توانند با زنان فرزند خوانده هایشان ازدواج نمایند! حال چرا و به چه دلیل محمد نمی توانست این آیه را چون دیگر آیه های قرآن برای پیروانش بخواند و مجبور شد به

طور عملی دست به چنین کاری بزند بماند! از آنجا که محمد به زن و عطر علاقه وافر و سرشاری داشته، خداوند عالمیان نیز تمام کارهای واجب و

۱ - و چون تو با آنکس که خدایش نعمت اسلام بخشید و تواس نعمت آزادی (یعنی زید حارثه) به نصیحت گفתי برو زن خود را نگهدار و از خدا بترس (طلاقش مده و آنچه در دل پنهان می داشتی) که زینب را بگیری و حرمت ازدواج با زن پسر خوانده را که در جاهلیت بود منسوخ کنی (خدا آشکار ساخت و تو از مخالفت و سرزنش خلق ترسیدی و از خدا سزاوارتر بود بترسی پس ما هم (بدین غرض) چون زید از آن زن کام گرفت (و طلاقش داد) او را ما به نکاح تو آوردیم تا بعد از این مومنان در نکاح زنان پسر خوانده ی خود که از آنها کامیاب شدند (و طلاق دادند) بر خویش حرج و گناهی نیندارند و فرمان خدا به انجام رسید.
قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره احزاب آیه ۳۷.

ضروری خود را رها نموده و به یاری رسول و برگزیده اش شتافته است تا در یافتن و تصاحب شرکای جنسی متعدد و همبستران رنگارنگ و جور واجورش عاجز و درمانده نشود! از این روی به وی اجازه می دهد تا به هر زنی در اطراف و پیرامونش یافت می شود دست درازی کند و بدون هیچ مشکل و مانع شرعی با وی همبستر شود! در حقیقت خداوند سر کیسه رحمت الهی اش را بیش از حد معمول شل می کند و به پیامبر و برگزیده ی خود اجازه میدهد تا با هرکس که میلش کشید و دلش را به تپش واداشت ازدواج کند. حقا که محمد نیز از این حق خود به نحو مطلوب استفاده کرد و لذت دنیا و آخرت را برد! از همه ی این مسائل که بگذریم، این آیه خبر از فاجعه ای بزرگ و انحرافی عظیم می دهد که در اخلاق اسلامی و تعالیم الله نهفته است! می دانیم که در اسلام اسرای جنگی، از هر قشر و طایفه ای برده به شمار می آیند. این را نیز می دانیم که مسلمانان فاتح می توانند با برده های خود همبستر و همخواب شوند! آنان همچنین حق دارند با اسرای جنگ همبستر شوند! زیرا از نظر شریعت مانعی بر سر راهشان وجود ندارد! بویژه زمانیکه اسرا کافر باشند و پرچم مبارزه یا محاربه را علیه اسلام عزیز و حاکمیت اسلامی برافراشته باشند! در نتیجه هر مسلمان واقعی و متعهدی، حق تجاوز به اسرای جنگ را جزو حقوق مسلم و الهی خود می دانسته و چون یکی از واجب های دین به دان پای بند بوده و هست!

آهی عمیق کشیدم و در تائید حرفهای پیر مرد گفتم:

- تجاوز به دختران نوجوانی که در سالهای اولیه انقلاب به دلیل طرفداری از گروههای سیاسی در جنگال دژخیمان جمهوری اسلامی گرفتار آمدند

^۱ - ای پیامبر (گرامی) ما زنانی را که مهرشان ادا کردی بر تو حلال کردیم و کنیزانی که به غنیمت خدا ترا نصیب کرد و ملک تو شد و نیز دختران عمه و دختران خالو و دختران خاله آنها که با تو از وطن خود هجرت کردند و نیز زن مومنه ای که خود را به رسول بی شرط و مهر ببخشد و رسول هم به نکاحش مایل باشد که این حکم (هبه و بخشیدن زن و حلال شدن او) مخصوص تو است دون مومنان که ما حکم زنان عقدی و کنیزان ملکی مومنان را (پیشتر با شرایط وعده و حقوق آنها بر شوهر همه را به علم خود) بیان کردیم این زنان همه را که بر تو حلال کردیم (و ترا مانند مومنان امتت به احکام نکاح مفید نکردیم) بدین سبب بود که بر وجود (عزیز) تو در امر نکاح هیچ حرج و زحمتی نباشد و خدا بر بندگان (خصوص بر تو) مغفرت و رحمت بسیار است. قرآن، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ سوم، نشر محمد، سال ۱۳۷۷، سوره احزاب آیه ۵۰.

نیز از همین اندیشه ی سخیف و حیوانی مسلمانان دگم و واپسگرا سرچشمه می گیرد! در طول آن سالها در زندانهای جمهوری اسلامی و زیر نظارت آیت الله روح الله موسوی خمینی و دیگر جنایتکاران تاریخ بشریت، جنایت ها و تبهکاریهایی صورت گرفت که چون لکه ی ننگی بر تارک تاریخ این سرزمین خود نمائی می کند!

پیر مرد سری تکان داد و در ادامه گفت:

- محمد، با اتکاء به حقوق مسلمانی و همین آیه می توانسته با همه ی زنانی که در جنگ اسیر و مانند سایر غنیمت ها در اختیارش قرار می گرفته همبستر شود! زیرا از دیدگاه و تفکر اسلامی، این عمل تجاوز محسوب نمی شود! زنان و کودکان، چون دیگر کالاهائی هستند که در دوران جنگ به غنیمت گرفته و بین مجاهدین و مبارزین در راه اسلام عزیز تقسیم می شوند! پیامبر اسلام، در دوران زندگی بیست و سه ساله ی خود بارها از این حق قانونی که الله به وی عنایت نموده استفاده کرده است! بر اساس شواهد تاریخی و روایت های به ثبت رسیده، صفیه یکی از زنان محمد است که قربانی چنین جنایتی محسوب می شود. پدر و شوهر صفیه از جمله کسانی بودند که در جنگ خندق و علیه محمد شرکت داشتند! پدر در جنگ کشته و شوهرش همراه وی به اسارت نیروهای مسلمان در می آید! شوهر نیز پس از تحمل شکنجه و آزار و اذیت فراوان کشته می شود! محمد در بازدیدی که از اسرا به عمل می آورد، از صفیه خوشش می آید! در همان لحظه و پیش از تقسیم غنائم، وی را از میان اسرا بیرون می کشد و همان شب با وی همبستر می شود! در آن زمان محمد شصت سال و صفیه شانزده سال داشت! اینها را گفتم تا بدانی که آخرین دین و آئین الهی تا چه حد به اخلاق و مسائل انسانی پای بند و مقید است! بنا بر این با مشاهده ی آنچه در ایران امروز مشاهده می شود، نباید بر آشفت و کف به دهان آورد! بلکه می بایست به دنبال راه چاره گشت و گریبان مردم را از چنگال این تبهکاران حرفه ای نجات داد!

سرش را میان دستانش گرفت و به زمین جلوی پایش خیره شد! چند لحظه ای به همان حالت ماند! آهی کشید و سرش را بلند کرد! به چهره ام چشم دوخت و با لحنی آرام گفت:

- شاید این آخرین ملاقات ما باشد! اکنون احساس راحتی و آرامش می کنم. چون اطمینان دارم که تو به وظایف خودت آشنائی و به آنها جامه ی عمل می پوشانی! فراموش نکن که هر نوع امید بستن به قشر ملایان بی فایده و

بیهوده است! مترقی ترین و پیشرفته ترین ملا نیز در ردیف مرتجعین و دشمنان سرسخت بشریت قرار دارد! دم از ترقی زدن و مخالفتش با قوانین و مقررات موجود نیز از روی فرصت طلبی، نیرنگ بازی، توطئه، عوامفریبی و رندی های ملاگونه ایست که هدفی جز نجات اسلام عزیز و دست و پا نمودن فرصتی دیگر ندارد! این را با صدای بلند بگو! به دنبال آخوند جماعت رفتن و از میان توده ای زباله به دنبال گوهر گشتن نتیجه ای بیار نخواهد آورد! تنها راه نجات بریدن از ملا و نجات جامعه از چنگال هیولای مخوف و تبهکاری به نام دین است!

از جایش بلند شد. با قدمهای آهسته به طرف درب پارک روان شد! تا مسافت زیادی نگاهش کردم. سپس از جایم بر خاستم. دستی به سر و پوشم کشیدم. می خواستم دنبالش بروم. ناگهان پشیمان شدم. او جایی نرفته بود! هنوز با من بود! در کنار من و میلیون ها انسان دیگر!

با پامهای آهسته به طرف خانه روان شدم. حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشتم! از پله ها بالا رفتم و بدون آنکه لباسهایم را بکنم، خودم را بر روی تختخواب انداختم.

فردای آنروز، پیر زن و آن شهر را پشت سر گذاشتم! آوارگی و غربتم کماکان ادامه داشت!